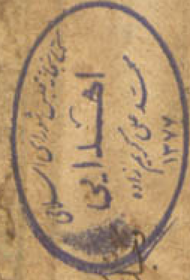
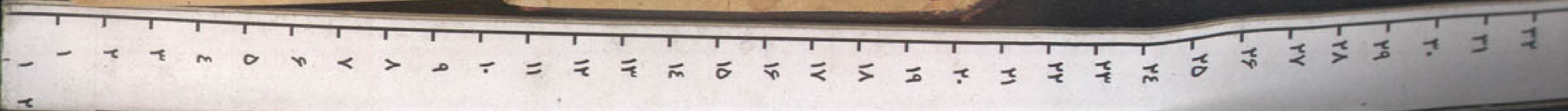


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اهدایی
محمد علی کریم زاده
۱۳۷۷



عین اول در بیان جوامع انوار شریعت هفت نهر
نهر اول سه رشحه رشحهٔ اول ایمان رشحهٔ دوم
شهادت رشحهٔ سیم عبادت نهر دوم شش
رشحه رشحهٔ اول طهارت رشحهٔ دوم نماز رشحهٔ
سیم روزه رشحهٔ چهارم زکوة رشحهٔ پنجم حج رشحهٔ
ششم جهاد نهر سیم دو رشحه اول قضا و قدر
رشحهٔ دوم جبر و اختیار نهر چهارم دو رشحه
رشحهٔ اول علم رشحهٔ دوم عقل نهر پنجم دو رشحه
رشحهٔ اول رجا رشحهٔ دوم خوف نهر ششم سه رشحه
رشحهٔ اول عدل رشحهٔ دوم ظلم رشحهٔ سیم مکافات
نهر هفتم هشت رشحه رشحهٔ اول در اثبات وجود
جنی و دیگر رشحهٔ دوم عرض احوال و اعمال

رشحهٔ هشتم تصرف و شعر عین ثالث در بیان لوامع انوار
حقیقت سه نهر نهر اول در عشق شش رشحه رشحهٔ اول صفات
عشق رشحهٔ دوم صفات عشاق رشحهٔ سوم فناء عاشق در محبوب
رشحهٔ چهارم در عشق مجازی رشحهٔ پنجم تجرید عاشق رشحهٔ ششم
اتحاد عاشق نهر ثانی پنج رشحه رشحهٔ اول شب رشحهٔ دوم قبض
و بسط رشحهٔ سوم شکر حقوق رشحهٔ چهارم قرب رشحهٔ پنجم
وصل نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک سه رشحه اول
معرفت آن رشحهٔ دوم فنا و بقاء آن رشحهٔ سوم در حیرت و
درجات آن بعد از تقدیم وظایف ثناء واجب الوجود
عم جوده که لب لباب مثنوی که مرآت الحضرتین است
بشرف انتخاب از مثنوی عالمین غیب و عیان مشرف گردید
که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و تمهید
قواعد اداء صلوات افضل الکاینات و اکمل الموجودات
که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت الذات
اشارة بدوست و بمجلی الصفات عبارة از وجود او
میشود که این فقیر حقیر حسین الواعظ الکاشفی هداه



با وجود قلت بضاعت و عدم استطاعت
و قصور باع در هر صناعت داعیه آن شد
که در زمره ملازمان آستان سعادت فر
جام همت انتظام یابد و بر مقتضای وابتغوا
الیه الوسیله ادراک آن سعادت عظمی
و اجهر از آن عطیه کبری بی ترتیب ذریعه
لایق و تمهید وسیله موافق مناسب نمی دید
تا در اثنای تفکر و تدبر بخاطر فاتر رسید
که سابقا بفرمان غنی والمبادلا ربی تحریر
رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت
الولوی المولوی صفوة الاولیاء و العارفین اسوة
الاصفیاء المکاشفین سلطان المجذوبین
برهان المحبوبین لسان الزمان ابوالوقت
بهاء الملة والدین جلال الحق و الیقین
محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی

ثم از وصول تحفه پیشکش که بستان الوصال زوجه وزراء وفی
غرف شرف القرب توجه اتفاق افتاده بود و نسخه
جنه از حقایق و دقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان
از مکمن غیب بر منصه عیان بسبب امداد و پایان جلوه یافت
و بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس از حقایق خفیة الاسرار
بهیة الآثار در خزینه خاطر عالی خواص در نمی آید و نقاب خفا
از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات صافیة الصفات
بر نمی گشاید و دانه عرفای کامل الاتقان و ملاحظه شایبه فضلای
راسخ الایقان مرتفع نمی گشت ثانیا جمعی از رفقای طریق
و اخلای صدق التحقیق اذ الهمهم الله منازل التصدیق داعیه هم
بامداد الاعانه و صداد الوثق ازین فقیر کثیر حقیر کمتر از
قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله
و نور بالنجاح الحال بار التماس انتخاب دیگر از مثنوی
آن نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی
نمودند بر وجهی که نسبت بمبتدیان طریقت طریق و سالکان
مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن اتم

واکمل باشد بعد از استجازة بانجاب این ملتمس اقدام رفت
وبیتی چند از آن رشحه خاطر [illegible] وطرز بدیع رقم تسطیر یافت

بیت نام او لب لباب معنوی * انتخاب
انتخاب مثنوی * وچون سالک را از استقامت
بر منهاج شریعت واتصاف وتحلی بصفات ارباب
طریقت وتحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست
لاجرم جهت انفجار ینابیع این معانی سه چمن تعیین ساخت
که چمن اول جامع اطوار شریعت باشد وچمن دوم مخزن اسرار
طریقت وچمن سیم مطلع انوار حقیقت وبازاء اجرای زلال
نوال هر چمنی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر ومظهر تفاصیل
جمل آن باشد مقرر کرده ودر هر محلی که سخن مستند علی سبیل
توضیح خواهد بود فی الجمله بطریق حذف الکلام در آن باب
شروع خواهد رفت والتماس اصلاح هفوات از
کرم عمیم اهل کمال مأمول است وعذر زلات عنه اکرام
الناس مقبول **بیت** بزرگان خرده بر خوردان نگیرند
برحمت عذر ایشان در پذیرند ومن الله الهدایة والارشاد

ومنه المبداء والیه المعاد وقبل از شروع در ایراد
عیون ثمر تقدیم نخست چند از آنچه در اوایل رسایل
بحسب عرف وعادت از مناجات ونعت وصفت
کتاب وتعریف باعث آن زبان زده اقلام
واشناشده افهام گشته انسب می نماید واولی ولله الحمد
فی الآخرة والاولی **مناجات** اولی در
افاضت موهبت الهی که تشنگان ساحل عدم را قبل از
سابقه نیست در رابطه دعوت استحقاق وجود بخشیده
وبعد از فیض وجود قابلیت استفاضت داده هو المفیض الجواد

ای گره نخست ملک جهان	هر چه گوییم چون تو میدانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی	ای که قلب تیره را انور کنی
یکی چند زمین وآسمان	میفزایی در زمین از اختران
آب را وخاک را بر هم زدی	ز آب وگل نقش آدم زدی
ز هستی بودی نیست را	عاشق خود کرده این نیست را
نابوده ایم وتقاضامان نبود	لطف تو ناگفته ما می شنود
ای دعاها گفته از تو مستجاب	[illegible]

ای خفی از ذات تو محسوس العطا ... اشکارا بی دهن گفتارها
تو نهادی بی چراغ سبز و خوش ... او نهان و آشکارا بخشش
بر وجود بی مثال هست پا ... قبض و بسط و هست شد از جان ما
تو به عقل آن مثال این زبان ... این زبان از عقل دارد وجه بیان
تو مثال شادی و خنده ایم ... گر نه چه شادی و خنده ایم
موی نیز از کمی و داده تو بی ... شب دراز و صلوت و خوابم بی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ... با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرتت پر رحمت و پر کرم ... خاص او هم در وجود و هم عدم
کفر و ایمان خاص آن کبریاست ... مشت ذره بنده ای کبریاست
عشق با جمله دیده عیسی کرم ... دیده ده کین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس ... تا نهفته بحر را خاشاک و خس
چشم بند عقل هر اسباب نیست ... هر که بگذشت از سبب اصحاب نیست
یا الهی بکرت ابصارنا ... فاعف عنا غفلة اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یرجع عطی ... لطف فرمودی توای قیوم حی
لالان ابرج حلیم و دست ... گر شود زان جمله فصاحت است
ای کریمی کز عطای جهان ... محو کردی پیش اشارت نهان

از غفوری تو غفران جستم بسیر ... دو جهان پر شیر از عفو تو چیر
بی عددی تو در جلال و در کمال ... در یکی بی حدیم و در وصال
بی عددی جوش بحار ای کریم ... در یکی بی حد شستی لیسیم
بر امانه بهر آن لطف نخست ... گر تو کردی کرما زاد از جست
ای مراد و رایگان صد جسم و گوش ... بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ناستحقان کی بدیم ... گر برین جان و برین آتش زدیم
پس از استحقاق بخشیدی عطا ... دیده از جمله کفران و خطا
رو نکرده ایم از فرمان تو ... کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جا میدهد ... هر خسی را بهر و روزی می نهد
کم نخواهد گشت از دادن کرم ... از کرم دریا نگردد هیچ کم
آب دریا جمله در فرمان تست ... آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود ... ور نه خواهی آب هم آتش شود
آب و آتش محل باشد می بجوش ... مستی تو کی کند از وعقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده ... مست کرده سر بسجده داده
گرچه بشکسته جامت توم ست ... الحمدست از تو به و عذریش نیست
ای شکسته مست تخصیص تو اند ... عفو کن از مست خود ای خوند

لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن | شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن | تا ابد رست از هُش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده و رحمت و میل داون او را بسوی خواهش و تضرع و او را ایجاد عنایت ساختن و اگر نه خود میل دعا دادی گرا ادعیه این جواب بودی و اگر نه اراده اجابت داشتی ترا نه جا نفرمودی رمز ادعونی استجب لکم مؤید این حالت و فرمان فادعوا الله مرکه این مقال و هو الکبیر المتعال **مثنوی**

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو | رحمت با زاری ما کرده درو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم | این دعا هم از تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن‌پرست | عفو از دریای عفو اولیترست
من کی باشم که بگویم عفو کن | مرحم آنگه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند بر وی نهان
چون کسم کردی اگر لایق نیم | شمع شو لا بام را از کرم
زان که از خشم خود پوشیده‌ای | آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
این طلب در ما هم از ایجاد تست | رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب این طلب تو داده | گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا تو امر کردی ز ابتدی | ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب | این دعای خویش کن تو مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را | وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وا مگیر | نقل و باده و جامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند

مکر اندر فضل او قصد نظر / اندر اکرام و عطای خود دگر

مناجات سیم در استدعای بردن بمقام حیرت

در ان ذات که کنه معرفتش مرتبه ایست که مشهود و مفهوم
و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الافکار ان
یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز من التصویر لیس
کمثله شیء و هو السمیع العلیم البصیر و الیه الاشاره **مثنوی**

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ده بخشایی تا بینا شوم / دانشم آموز تا دانا شوم
کی شناسم من ترا الا بتو / کی شناسد وصف نور خیره
ای صفات آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو بیش از همه و از بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

حکایت . بعضی اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار
حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات اضافات و اسقاط اضافات است
و کثرت صور عبارتست از مرتبه واحدیت که اعتبار
همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار
اول نسبت ازلیت و بطون ذاتست و این اعتبار ثانی
نسبت ابدیت و ظهور ذاتست و این اعتبار واحد خوانند
و شهود این دو صفت متقابل نوعی باشد بحیرت و دهشت
چنانچه میفرماید **بیت** از پی ادراک تو هر جا که هست
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست **نعت اول** در صفت خلافت
محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب بود و اکابر ارباب
تحقیق متفقند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

احد خوانند و مستعمل

خلیفه مطلق است و آدم و هارون و داود و علی نبینا و علیهم السلام اگرچه خلیفه بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای او راست نیامد و اینجا لطیفه‌ایست من یطع الرسول فقد اطاع الله و بحکم من رآنی فقد رأى الحق روی نماید و بجهت این حال خاتم خفیه بنام نامی او منقش گشت و لکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او را و شرع او را از نسخ و تغییر مبرا و معرا ساخت که و دینه لمحی فطن و الی هذه المعانی اشاره المولوی فی المثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایب باید از وی یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خوانده و ضد ماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجش یک جو
شاه را با باغ جانها شرح اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم / واشناس اینست ره رو را مهم
تا زراه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر توست
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی کشاد اندر کشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول

مرتبه او اوست که یقین اوست و باطن مقام قاب و قوسین است
یعنی قوسین وجوب امکان یا وحدت و کثرت قابلیت تمام

انکه پا در ره کونین شکست / در رسید او در با براق بربست
حال وی بین بود او محمول شد / قابل فرمان او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین شد امیر اختر او
گر ز اشکال آید در نظر / بس نشک و ادری و انشق القمر
گرده تاویل حرف بکرا / خویش را تاویل کن ذکرا
بد مو تاویل قران یکی / پست و کج شد از تو حقی سنی
احمد او و کیت اسپاه بین / ماه بین بر چرخ و بشکافش چنین
تا بد اندسعه و پنجس / دور تا این ورنه دور قمر
کار او با انبیا و مرسلون / مت از افلاک و اختر بدون
تو هم از افلاک بیرون گذر / و انکهان نظاره کن تا کار
ماه عرصه اسمان از او رشی / می رود اندر میسر در هبی
چون بیک شب ... معراج را / از چه سکر مشوی معراج را
صد جا ستان عجب در تیم / کو بیک ایمای او شد دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره و مرحدش / از مقام جبرئیل و از حدش
گفت با او راهی پیر اندر بیم / گفت رو وحی نیفتد همیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من با وج خود از برتر بسوزم
گفت بیرون زین ... جوش / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصکان اندر اخص
بیشمار ای ... اینجا بار نیست / چند جان داری که جان بر دار نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نزیبد جز بسوز
از الم نشرح دو جش سربافت / دید انچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که سر ره حق کشد / گرد ره او در یتیم باشد
نور او بر نورها غالب شود / انجنان مطلوب را طالب شود
در نظر بود جوش مقامات العباد / لاجرم ناشر خدا شاه بنهاد
گر بنازان عی سپهر برزند / گوشه تاجی جانب شاه کند
قاضیان را در حکومت این نفت / شاه را ایشان راه و حشم زو شکست
گفت شاه زان بجای دیده است / گر بدیدی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود زان بودش امید

چهره‌اش خورشید حق نوری تمام | پیش آن اختر را مقادیری تمام

بس مه بید او حجاب ابرار را | سیر روح مؤمن و کفار را

نام حق عدلست و شاه اندر نام اوست | شاه بعدلست زین رو جسم دوست

منظر حق ال بود دور و سرا | کو نظر در شاه آید شاه را

عشق را الحی مین شاه بنازیش | بود مایه جمله پرده سازیش

بعد از آن لولاک گفت اندر ثنا | در شب معراج شاه باز ما

چشم او از چشمها بگزیده است | تا که در شب آفتابش دیده است

نعت سیم دربیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مر این امت مرحومه را بواسطه صفای استعداد و وجود مناسبت تواند بود و **مثنوی**

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وارهانم از عقاب نقض عهد

وز جحیم جحرشان در دمم | پس حقیق وصلشان بر کف نهم

هر یکی خواست چیزی از خدا | من شفاعت خواستم روز جزا

حکایت مناسبت وسیله شفاعت و آن وقتی باشد

که بنده بابتهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست و لب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال و شارع افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت جنانچه درین حکایت میفرماید **مثنوی**

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستارخوان را زرد فام

چرک آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند | آنزمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندری آن بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و اسفید از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای دل در نبرد

او شفیعست این جهان و آن جهان | این جهان ز دین و آنجا ز جنان

این جهان گوید که تو روشان نما / وان جهان گوید که تو روشان مما

پیش آتش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آن حضرت و ذریهٔ خلفای بزرگوارش علیه و علیهم السلام بدانکه طریقهٔ قطب الاقطاب آنست که بظاهر همچه عالم ظاهر و بباطن نیز عالم باطن فرماید هرچه مردم را اجزای خود می‌بیند که ترتیب و تربیت ایشان قیام نمایند پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل و محل اوست وان کم ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع دولت او ام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پردهٔ غیب بود هر آینه کی از کمل مومنین مدد پیرا شتغال خواهد نمود بنیابت او و می‌شاید که آن نایب متقدم باشد چون انبیا سابقین یا متاخر بود چون اولیا لاحقین که اولاد و اوطین و عترت طاهرین آنحضرت بحقیقت فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت کما قیل فرزند یتبعنه عن رسل الوری و اصحابه و التابعین لدینه و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین شمه مذکور خواهد شد

مثنوی

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زین سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کز ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

وآن ضعیفه زادگان سست ریش / زاده اند از عنصر جان و دلش
کز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که روید هم گلست / خم مل هرجا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری / نی سپارد این یکی با دیگری
بس بود دوری ولی قاصیست / تا قیامت آزمایش دایمست

فصل در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دقایق معارف نامتناهی است و اوست اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص اهل جذب و جلاء اسرار ارباب خصوص زاد طریق سالکان در تحقیق حیاء دقایق از تقاء الله حقیق الحقایق بر که اسپراره وانار قلوب المتقین بشعلات لمعات انواره والیه اشاره

مرد کانی راست سودای گهر / مثنوی دکان قند است ای پسر
مثنوی را دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

زانچه خود را در سخن آغشته ام / کز حکایتها حکایت گشته ام
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
این چه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
بر مولان این مکرر کرده است / نزد من عمر مکرر بوده است
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه های رسته ز آب جان ببین
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی آید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن خمش / میگریزد نکتها از دل چو دزد
گر هزاران طالب اند و یک ملول / از رسالت باز میمانند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
نه کدایانه کز بر خدمتی / اندر او از نذای مرد رستی
لیک یابی رغبتهای ضمیر / صد قبه سلطان نشان و امیر

فصل در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن

چون کتاب الله آمد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را کی تو گیری کاملی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن سیم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
این سخن همچو عصای موسیست / یا بمانند فسون عیسویست
تو مپندار افسون عیسی حرف و صوت / آن چنین کز وی گریزان گشت موت
تو مپندار آن عصا را سهل یافت / آن چنین کو بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر براه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی فا پیش آ بین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را درویی او در کند
ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت می‌زند قرآن ندا / که گروه جهل را کشتند فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدی آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدی ای خسان طعنه زنان / که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
آب همچو زاکر شان کشید / هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهر کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جو بزن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران پنبه شوی گوش دل / رشته‌ها تقلید چنگ انگل دل

گر نه پنبه گوش آب چو عیان / لیک واندر جان سبو باد گران

هست این کتاب مبارک ز آسمان / وحی حق اما باشد صدق و بیان

کشته‌ای عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

حکایت در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیات است و منکر را زهر هلاک و ممات چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب بود این از آن شربت حیات می‌چشید و او از وی چاشنی مرگ می‌یافت

نحن قسمنا پی نظم معیشتهم / روزی بقدر همت هر کس مقدر است

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که در آمد قبطی / از عطش اندر سرای سبطی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل را او کرد خون

سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد ای حجر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز از این سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آنش گفت بر دین از خشم و تفت

کای برادر این گره را چاره چیست / گفت این آب او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

تو بدین تزویر چون نیستی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سفته در گوش و دهان

اندر آید لیک چون فتانها / پست بنماید نه مقرون و انها
چون سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا که گوشت آید از گردون خروش
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
گفتهای بکر آمد در بیان / هر یکی زیشان چو جان اندر جهان
دیده بگشا و ناز مثنوی / پخته در جان شکار مثنوی
ساجد شد مسکن این بارها / تا بر چرخش این در بازها
آفتاب این در هوا شهوت است / ورنه اینجا شرب باشد شربت است
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز حقیقت می‌خورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چشمان را ازین دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

راه داده اندرو کار العمل / در ذوات فخر دین مستقیل
تا که غسل آرند از جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

حکایت در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی و الیقین ودیعة الله بین خلیقته و صفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی و مستدعی آن بوده و الیه الاشاره [illegible]

ترک ه

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
چیست مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول

در قوافی گر نشاطش نیک بود — چون تمیل آرد نبود بیش سود
جمع بنمایش که گشتی آتشین بود — چون بگشادش شود او کشتگاه
قصد من از الفاظ او راز تو است — قصد من از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحقن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواندی پدر — وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود و همین است تو همین تنی — دیده‌ها را غایت روشنی
دیده غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد
باد عمرت در جهان همچون خضر — جانفزای و دستگیر و مستمر

سفلای در

چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست — کز او پای دل اندر گلست
آن کبوتر را که بام آموختست — تو مخوان میرانش کش پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش — کز ملاقات تو بررست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی — من سقیمم و عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی — غیر ازین منطق لبی بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

چینه دانه مرغان را گویند

شرح ترغیب با اهل جهان   همچو از عشق ادهم در نهان
شرح و ترغیب و تحریض حجاب   فارغست از شرح و تعریف احباب
قدر تو بگذشت از درک عقول   عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک   اعلموا ان کله لا یترک
من بگویم وصف آن را تا رهم   پیش از آن کز فوت آن حسرت خورم
نور حقی و به حق جذاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست   باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گویمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست   یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین   وانگه آن کر و فر مستانه بین
در ده ای ساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش و سبلت وارهان

چمن اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و در حق تحقیق این چمن که مشرب بها القرین صفت است از صفت نهر بوار و آن مواد و اراوت روی نماید فهذه العین سهل الاسرار الابرار و هی کجنات تجری من تحتها الانهار

نهر اول در بیان ایمان شهادت و تحقیق عبادت و سلسل لطایف این نهر به رشحه است که متعطشان

بوادی طلب میدهد	**رشحه اول**	در بیان ایمان و حقیقت

آن تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد و تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوعست تقلیدی و تحقیقی تحقیقی نیز دو قسمت استدلالی و کشفی و هریک ازین قسمین آخرین اگر بر سرحد علم واقفست از اعلم [illegible] خوانند و اگر از انجا تجاوز کرده عینی باشد یا حقی اول عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از بادیهٔ تقلید بمنزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبهٔ کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند

و اگر برتبه کشف نرسد از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات او شود و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بی عمل کار نیاید یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم و الیه اشار مولوی قدس سره

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول　　ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر　　جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود　　تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر　　عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می چشد　　اندک اندک رخت آنجا کشد
مومن آن باشد که اندر خود　　کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آنکه گبر بسلطان العارفین حسرت می خورد ولی طاقت آن نمی آورد و ایمان گبر از خود در حساب نداشت که از جسم بی جان نمیدید و الیه اشار فرید

بود گبری در زمان بایزید　　گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری　　تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　　آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن　　کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز ایمانها براست　　بس لطیف و با فروغ و با بهاست
باز ایمان گر خود ایمان شماست　　نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود　　چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد　　عشق او از ورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن که جهت ایمان مقلدان که طالب را از ایمان آوردن منع کردن و الیه اشار مولوی قدس سره

یک مؤذن داشت بس آواز بد　　در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز　　گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه　　خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست　　که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت　　گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی　　آرزو می آید او را مومنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش　　پندها دادند چندین کافرش

گنج چاره می ندانستم وران | نا نسروده خواندی این مرغ [illegible]
کشت شمع هستی این آوازت | کر چنین نشنیده ام اندر [illegible]
خوار شش کماکه این یک اذان | هست اعلام شعار مومنان
جون یقین گشتش که نزد او رشید | وز مسلمانی آل او بهره شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب | وز تن خویش حشم وران نخوف و آب
زاهد ستم این بود زاو آزاد | دیده او را دم شکران مرد کو
هست ایمان شمار زرق و مجاز | راه او بیهوده که آن یک نماز
لیک از ایمان صدق بازپرید | جند حسرت دل و جانم رسید
ای که ایمان ایف شاه زمان | کفرهای آقیان شد درکمان
آفتاب نیز هست ایمان شیخ | کو نماید رنج زشته جان شیخ
قطره ایمانش در بحر آورده | بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ بود | آفتاب شد که همه کبره بود
هست ایمان از پی رهرو کی | هست ایمان از پی رهرو ی

شبحه هشتم در بیان شهادت وآن سه نوع است شهادت
عوام مومنان وآن تقلید محض باشد وشهادت علما وآن
باستدلال است و برا این متعلق بود وشهادت عرفان

وآن استنطاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل متشکلون بغیر الحق
قد صنعوا استنطاق بعد استشهاد بتوحید ودرین مرتبه
شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا
وگفته اند حقیقت شهادت که اول پایه مسلمانی است
گواهی دادن بود باقوال وافعال بر عقیده خود
وچون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را
لازم باشد در تزکیه اقوال وافعال کوشیدن که گواهی
بر نیکویی سیرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیست و الیه اشار قوله

ما درین شهر قاضی قضا | بهره مومنی استیم و سمی
کر نمی گفتیم آن از امتحان | قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در شهر قاضی تن زدیم | نه که ما بهر گواهی آمدیم
جند در شهر قاضی ای گواه | حبس باشی در شهادت از نگاه
از لجاج خویشتن بنشسته | اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی آن گواهی ای شهید | تو ازین شهر کی خواهی رسید
کز من کار رست بگزار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت واگزار و وارهان

و در باید بس [illegible]
وچون گواه م

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلات و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک اندر جوهر را بسود

که اعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش صدق که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست
حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کج گوید ردست
ور گواه فعل کج پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کن فعل خود کان بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همش عضو عضوست ای پسر
باشد اشهد گفتش از تیغ و ضرب

رقص بنده پی خواجه گواست
که منم بنده و این مولای ماست

جنبش ما هر دمی خود اشهدست
که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ سیم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مومنان راست و معنی آن اطاعت و فرمان برداری حضرت باری راجل ذکره دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیم عبودت و آن خاصهٔ اخص الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیامت بحق در طریق بندگی و آنچه سخن در آنست که سالک باید که بشرایط اجتهاد و از لذت عبادت باز نماند و طریقهٔ خدمت سپرده بی غرض تا وقتی که بمقصود برسد و الیه اشار قده

ما خلقت الجن والانس بخوان
خود عبادت نیست مقصود جهان

نعمت حق هست خدمت کردنش
شکر نعمت چیست طاعت بردنش

آن گلی کو بهر تو نابغ شود
از عمل آن نعمت ضایع شود

وا روی مردی نکو زاندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر حمل

جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور … زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود … جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ … چون ندید او مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد … انگهی بیخواب شب گردد چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد … بر مطیعان انگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی … لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

حکایت در بیان انکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان از همه اوقات بطاعت مصروفند و بکلی همت برنه کی وضع هان بر دواری موقوف الیه اشارت **فرمایم**

پنج وقت آمد نماز رهنمون … عاشقانت را صلوة دایمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار … راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان … سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان … زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست … با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود انکه دریا در کشند … خشک لب باشند و هم در آتشند

حکایت در بیان انکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر و شدت مساعی از آن با وقوع تصحیح نیت و دران عایت طریقه انقیه ادب است و الیه اشارت **فرمایم**

شمع ما در پیش آن دریای نور … چه نماید در نگاهی پر غرور
رو مکن زشتی که نیکیهای ما … زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی … تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند … خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی … با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت هر یک و امید وا بدان شارع طلب از حضیات معانی این نهر شش رشحه مقتضی الام میشوند **رشحه اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حقایقست و تنزیه دل از مخالف خواه بحسب معنی از وساوس چه اجنبی و میل مناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما انکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه طاهر ش اشتغال بمخالفت

صورة از نفس ... و ... این مقام را طاهر الظاهر گویند
م

نیز عجیب و ذنب باطنش را سیلان مدان او را طاهر الجیب
گویند و ازین بالاتر مرتبهٔ طاهر السر باشد و آن بنده ایست
که طرفة العینی از خدای تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست
که سالک کم بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت که
اصلست غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن
طهارتست از دنیه طهارت رسد والله یحب المتطهرین

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / وان نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / کان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
می‌رسد بویش ز آب آسمان / انجمن وانجا به سوی حور و رضوان
چون شوی تو پاک پرده بر کنند / جان پاکان خویش بر تو زنند
ملتزم غفران و پند اصفیا / رحمت آن خصوص انه اولیا
از خدا کم در رحمت بسته دم / تا فرو شویند ما را از ظلم

تمثیل در بیان که آب رحمت اولیا مطهر ادناست

خلایق است و مطهر آن آب بارز رحمت حضرت وهابیت چنانچه
این آب به پلید بیاراید پاک میکند خدای تعالی باز آب را
از پلیدی پاک میسازد و هو الذی لطفه و پس پلید را پاک سازد

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب پاک
سال دیگر آورد و دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر جهان خیره شود
ناله از باطن برآرد کی خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریز سرمایه بر پاکان و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف را گوید برای خوش کشش ❊ هم تو خورشیدی و بالا برکشش
راههای مختلف میرانیش ❊ تا رساند سوی بحر بی‌چش
خود غرض زین آب جان اولیاست ❊ کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه کلی
و دوام آن بآنیست بحسب صحت نماز عوام قالبی باشد بی جان
چه جان نماز حضور دلست لا صلوة الا بحضور القلب
و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل
محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است
و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا
و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص
اعراض بکلی از ماسوای الله و در تجلی شهود مستغرق شدن
و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت
صلوة نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه
و در همین معنی حضرت مولوی مغربی قدس سره **بیت**
مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت ❊ غم فراق ترا
با تو راز بگذارم ❊ وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو

نشسته روی بمحراب و دل به بازارم ❊ و یقین باید دانست
که بی مراقبت این نماز بر بساط نیاز محرم راز نتوان شد
بیت در کوی خرابات کسی را که نیازیست ❊ هشیاری و مستیش
همه عین نمازیست ❊ آنچه سخن در آن میرود که سالک باید
که بجای خود در نماز بهر که هر فعلی از افعال صلوة اشارتست
یکی از آنست که مگر دانا گردد تا خلعت نماز ایشان طراز
اعزاز قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز به تربیت پیر
کامل که امام حقیقی است کما قال روحه قدس سره الیه اشار **فرماید**

میسر نباشد

این نماز آمد بگوی مثنوی ❊ بی دلیل در نمازی چه روی
چون امام چشم روشن در صلوة ❊ چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا ❊ در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه ❊ چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر ❊ چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور ❊ هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست ❊ کور باطن در نجاسات سرست
معنی تکبیر اینست ای امیم ❊ کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل | کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود در چه بپایان برده | قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین | صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رو فتد آن خامکار | سر برآرد او دگر ره شرمسار
سر برآرد و از رکوع آن شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و واده از کرده خبر
باز گویدش سر برآر و باز گو | که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار | ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون | در صف استاده اندر قیام صافنون
گفت پیغمبر رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود

حقا آن ورد به اگو بیخبر	بهر آن دولت سری پروردنی بود

رشحه سیم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست
از مفطرات و در حقیقت اعراضست از التفات بجمیع کاینات
و گفته اند که روزه چند بازاست امساکست از طعام
و روزهٔ دل نگاه داشتن ویست از وسواس گناه و آثام
و روزهٔ روح عدم التفاتست بکل انام و روزهٔ سر استغراقست
در بحر مشاهده علی الدوام آنکه روزهٔ صورت دارد
افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد افطار
او در وقت لقای رب باشد که افطر لرؤیة خالقک مولانی فرموده

روزه ظاهر هست امساک طعام	روزه معنی توجه دان تمام
این دهان بند و که چیزی کم خورد	وان ببند و چشم و غیرش ننگرد
روزه گر دو گرد و تقوی از حلال	در جهان‌اش آنکه نبود احتمال
هست گربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کبی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی می‌شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمهای راز شد

خیف با همت بود ناشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار	از برای آش بالا مرده وار

رشحه چهارم در بیان زکوة و آن در شرع بر جند چیزی
حبسی معین لازم شود بوجود شرایطش نزد محققان بر هر چیزی
زکوتی واجبست کما قیل لکل شی زکوة و زکوة
الجمال حسنه شلی و گفته اند زکوة ظاهر انفاق
مالست برضای خدا و زکوة معنی انفاق دل و روحست
برای خدا و اشارت بدین دو قسم میفرماید مثنوی

جوش و نقش فرد و در زر او زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان	وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد این چنین بازار را	که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض	حبه را مید به صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است	تا که کان له الله آید بدست
الله الله زود نقد و شرع بخر	قطره ده بحر پر گوهر ببر
انه انه هیچ تا چیزی کن	کز بحر لطف آید این سخن

آن شهوت نفس بی عفت است — پاکی ز بی خارج رجعت است
نان همی از بهر حق نانت دهند — جان همی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر برگشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ چشم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام است چنانچه در ظاهر کعبه است قبلهٔ خلق در باطن کعبه است منظور نظر حق و آن دوست اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایق است کعبهٔ دل مطاف الطاف خلاق است آن مقصد زوار است و این مهبط انوار اینجا خانه است و اینجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی قدس سره میفرماید

بیت ای قوم بحج رفته کجایید کجایید ✿ معشوق هم اینجاست بیایید بیایید ✿ صد بار از آن راه بدان خانه برفتید ✿ یکبار ازین راه بدین خانه بیایید ✿

ای درویش حج خانهٔ جلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست و لکل عمل درجات و الیه اشاره **فرماید**

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانید کاین در خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست — طالب دل شو که بیت الله دلست
صورت کعبه چه حاجت حالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود و قلب المؤمن بیت الله و دل صوفیانست چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزان را بکردی بازجست

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچو هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفم کن بگردم هفت بار / وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

حکایت در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که او کعبهٔ اوست

و توجه بدانجا دارد که در کل جهت هو هویدا و عاشق صادق
روی جز بجناب دوست نیارد و از هر جانب که نگرد وجه
او بیند فاینما تولوا فثم وجه الله و الیه الاشارة فرماید

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / کعبهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل ضعیف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل و مرد ریک
قبلهٔ مردان حق حسن و جمال / قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض لطف / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ / قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن / قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد
با کفار و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را
جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و حقیقت آنکه تا
در معرکهٔ مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس و عنان را برنداری
بدولت غنیمت و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی
و حضرت مولوی قدس سره میفرماید

ای جگرک انگور جهادی میکنید / بر امید بی جزی و دادی میکنید

تا ز رنج آن جهاد فی بمانید / بر خود این رنج عبادت می‌نهید

جهد کن تا می‌توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

جان سپر کن تیغ گیر ای پسر / هر کی بی سر به از ایشان برد بر

حکایت شیخ عیاضی که برامید شهادت نود بار چاشنی شربت شهادت محاربت چشیده و در آخر که بحقیقت حال دانا و بینا شده روی ازین که جهاد اصغر بیان جهاد اکبر نهاد و المشاهدة میراث المجاهدة و الیه الاشاره **فرموده**

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوکه زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جای گیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوی ای حیله گر کیست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق میمری تو کیستی

در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه برای روی مرد و زن کند

این جهاد اکبر و آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد و از تن چو بجنبد دم موش

حکایت در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدو ک

نعمت الهی من چنگ سخرت از جرب دشمن ظاهر
چه دشمن صورت از دو مقهور توان ساخت و در معنی
این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمددکاری لشکر عنایت
باری بنده را در ربایند وما یعلم جنود ربک الا هو الاشا

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند از او خصمی بتر اندر درون
کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست | کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم | این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آن که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار
و این نهر بدو رشحه استحلای مذاق اذواق می توان نمود
رشحه اول در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح
قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بموجب آن چیزی
که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر
اشارتست بتوقیت و تفصیل آنچه بر وی اند اشیا
در عین خود بی زیادت و نقصان سر این سخن آنست که آنچه
حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت
آن عین در غیب مطلق پس هرآینه چنانچه مقتضای آن عین باشد
ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود
که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین
ثابته است و عین ثابته مقتضی آنچه از منافع وی حاصل گردد
و آنچه از مضار بوی واصل گردد و درین باب گفته اند شعر

چون قوابل حال بنمودند | مستعد آن سؤال فیض بودند

طلب فضل نیک و بد کردند	بر کسی حکم خود بجو کردند
که در آتش روند که در آب	خود طلب کرده‌اند آن دریاب

و ازین معنی روشن شد که رد قضا محالست و دفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه بسی جا در کار تسلیمست و رضا فان الله یفعل ما یشاء و الیه الاشارة فرماید

ای سلیمان بایدت تسلیم جست	زانکه مقصود از ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفته از ازل	روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا پرده کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این بود آثار فوج اختران	چون قضا آمد وبا گشت و غش
این قضا ابری بود خورشید پوش	شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ چیزی نه بدست ازوی ها

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغییر قضا کند واگرچه از مرگ میگریخت اما عزرائیل در وی می‌نگریست و الیه اشار

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان قضا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان آن بی‌ملال	فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در آن از خشم کی کردم نظر	این تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش آنجا و بس حیران شدم
دیدمش اینجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال
از که رو تابیم از حق ای وبال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ
با قضای آسمان هستند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

حکایت مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ عالی‌اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهت آن گفت که ساکن است هنگام ظهور آن قضا که مقتضیات اعیان است بروی و از آن بر طرف نتواند شد چنانکه مولانا قدس سره میفرماید مثنوی

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نه مفر دارد نه چاره نه کمین

ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه بنهی حکم یزدان در مکش

لیکن این تدبیر چون در امر اوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموشی خود یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند

حکایت در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت

حال دارند بخلاف جمعی که برین نکته نرسیده اند از نهایت کار ترسیدن همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم فرد

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احول است
چشم او کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتش آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد

ور بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت حق آنست کش حق کشته است
کشت دیگر فسخ اول کشته است

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس

این قضا با دست سخت و شد خو
خلق چون خس جنبش اندر پیش او

عامه از بیم قضا در لرزه‌اند
خاصگان از زهر او یابند شهد

نیست ما را از قضای حق گله
عار ناید شیر را از سلسله

گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند

حکایت در بیان اتصاف اوصاف و تقید مانند هر شیء که آنچه تقاضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شأن چنانکه مولوی قدس سره میفرماید

شد مناسب وصفها در خوب و زشت   شد مناسب حرفها که حق سرشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب   وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست   وان عجب مانده که این در حبس چیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست   هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآی اندر چمن   گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی‌آمد و او بمسجد درون نمی‌توانست شد والیه الاشارة **فرماید**

میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر   تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و مندیل نکو   برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا   آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز   گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن   تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند   از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت   میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون   گفت می نگذاردم این ذوفنون

گفت آخر مسجد اندر کس نماند   کیت وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون   بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا کایی درون   می‌نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی   او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون   خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست   حیله و تدبیر اینجا باطلست

حکایت در بیان جبر و اختیار و جبر جبارست جبر جزوی و این رد اختیارات و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعده و وعید بران متفرقست ان النفس لاماره بالسوء عوام

بی اختیار نباشند واگرچه حقیقة ایشان مجبورند اما
از مجبوریه خود آگاهی ندارند و جبر تعین و آن در مرتبه
توحید افعالست و جبر تحقق و آن در مقام توحید
صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریه خود را
مشاهده می نمایند و جبر کلی و آن را جبر تحقق خوانند
و در مرتبه بقا بعد الفنا اخص الخواص را دست دهد
و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشند و باز اینجا
اختیاری روی می نماید چنانچه در بدایت قبل از بود
اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی قدس سره میفرماید

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اسباب طریقه اختیار
که قول مختار اینست چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده‌اش

چوب حق بشکست پهلوان او / سر غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

چون لته رنجور سر را بر مبند / اختیارات هست بر سبلت مخند

در هوا کاری که میلت بر آن / قدرت خود را همی بینی عیان

واندران کاری که میلت نیست و خواست / خویش جبری کنی کین از خداست

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

حکایت سر جبر آنست که جنب همه افعال ز دانست اما بیان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از و واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه مشعر است

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که داری لرزه اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نماند در گمان

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گویی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق بی خواهش تناقض گفتنیست

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

بی شکر نقش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند | جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته | بر که میخندی چه پا را بسته

حکایت در بیان سالکانی که حوالهٔ افعال بذات حق کنند و این در مرتبهٔ توحید افعال باشد و کل آنکه شاهدهٔ فعل واحد و تبعه و دکن بحث الا کشته و ازین زیادت جبر محمود است و بالاتر از آن جبر کلیست چنانچه ایما بدان رفت و این جبریست که اشارت بدان آن عارف کامل کرده شعر انکس را که مذهب غیر جبریست نبی فرمود که مانند گبر است و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر نماید

اما معنی بجانست و در آن حالت گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش آلتی بیش نیست و در مقام قرب فرصتی نکته از آن گفته خواهد شد مولوی قدس سره

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است | قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ | در صدف در نیست خرد و بزرگ
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر | ور دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد | در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی ‌‌ ‌ بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار ‌ ‌ تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفته می باشد آن ‌ ‌ هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب ‌ ‌ که ز جام حق کشیده ست او شراب

حکایت در بیان علم و عمل و مراتب ایشان این نسخه به دو نسخه انقسام می یابد نسخه اول در توضیح مراتب علم و عمل نزد عرفا منقسم باشد به سه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد به تکمیل بنیه بدنیه از افعال و اقوال و لوازم ایشان از حسن و کمال و علم طریقه و آن علمیست که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه روحانیه از جهت تخلق به اخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و به قسمی دیگر علم سه جهت یا علمیست حاصل شده به تکلیف و کسب و آن را علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست پدید آمده از جهت مشاهده و عیان نه به استدلال و برهان و آن را علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست بی تعمل و تکلف حاصل گشته و آن

علم وهبی لدنی باشد که از نزدیک پروردگار است بی واسطه مخلوق حق تعالی و علمناه من لدنا علما و هر یک ازین علوم ایمانی خواهد رفت بدانکه علم جوهر عزیز و دانش بقای نفیس است و بیان شرف علم در حصر نیاید و او که تحصیل مقاصد است پس برکت آن مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی برطرف نهاد و البته علم باید که به واسطه احوال آخرت باشد نه وسیله دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی به فانی عوض کردن کار خردمندان نیست فان المال یفنی عن قریب و ان العلم باقی لایزال و حضرت مولوی قدس سره

خاتم ملک سلیمانست علم ‌ ‌ جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار ‌ ‌ طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او ‌ ‌ او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان ‌ ‌ اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر اتها ‌ ‌ طالب العلم و تدبیر اتها

مصرع از حدیث آنست که دو گرسنه‌اند که هرگز سیر نشوند

چو نیّت مال و طلب کننده علم و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دینی است چرا که علم دینی هم دینی باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست بود و چه فتین باشد که میان این یکدیگر باشد کما بین فی موضعه و الیه اشار مثنوی

بس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / گشت کِه زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که دل زنده کند / مرورا باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیات می‌جست و ندانست که آن درخت حکمت است که از میوه او جاوید بحیات آمده‌اند الناس موتی و اهل العلم احیاء چنانکه مولوی قدس سره فرمود

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او برخورد / نه شود او پیر و نه هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران سعی تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت بر گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم و این کش صد هزار آثار هست | کمترین آثار او عمر بقاست

حکایت در مذهب ناکسانی که علوم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب سازند و در آن حال غایت مدبری لوای عذر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند چنانکه حضرت مولوی قدس سره

بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران | فتنه آید در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه ناکس اهل حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست | طالب رسوایی خود او شدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پنداری که در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود | لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته | فعلها و مکرها آموخته
ای بسا علم و ذکاوات و فطن | گشته ره رو را چو غول و راهزن
این جهان الطیر علم آموختند | طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام | غافلست از حال مرغان ای غلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

حکایت ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحصیل آن عالم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید والیه اشار مثنوی

علم تقلیدی و تعلیمیست آن | کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص | نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بیجان بود | عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت | چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا | میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کنی یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو | زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان | از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است
دایما بازار او با رونق است

حکایت در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیهند بچراغی که خود می‌سوزد و مجلس را می‌افروزد و یا طبیبی که بیمار است و دیگران را بشربت خود معالجه میکند و خود ازان بر نمیدارد و اگرچه بتعلیم خود مشغول شوند یعنی بعلم خود عمل نمایند و از جملهٔ علمای ربانی باشند اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید مثنوی

ای مگی کی جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای بسا کی جمله را تا صبح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت پند دیگرانی های هی
در غم خود چون زنانی وای وای

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش توی

علم اندر نور چون پرورده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لُد

هر چه گویی باشد آن هم نور پاک
کآسمان جز پاک نفرستد بخاک

تا کی عکس و خیال لامعه
جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حرف تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر
لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هبا و در هواست

گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد جود

از علی میراث داری ذو الفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار

خایفان را او را کردی ولیه
از همه ازان تی تو زیره

بر همه در پس تو گل می‌کنی
پشه را اندر هوا کی تیر زنی

هست تعلیم کسان ای چشم شوخ
همچو نقش خرد کردن بکلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نفس تو تا هست شاگرد دغا
غیر فانی شو کجا یابی وفا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر | این سخن را ترک کن پایان نگر

حکایت در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر همه هیچ چیز را نداند و خود را داند عالمست چون شناخت خود موجب شناخت حقست که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر همه علمهاست مثنوی

تو همی دانی یجوز و لا یجوز | خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک | تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته | ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این | که بدانی که کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک | بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
ای بسا علمی ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری | جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فصل داند از علوم | جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت در بیان آنکه درویشان سادگی دل را با اشتغال بعلوم رسمی اختیار کردند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نمیگذارد و همچنانکه مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه از اول بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرمایند مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان
تا گشایی عقدهٔ اشکال را | برگشایی در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت تو هم ویرانهاست | گنج نبود در عمارت جایها

در عبارت هستی و حکمی بود
نیست را از هستها یکی بود

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را و آنکه نبود زین گزیر

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

در دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر
باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بصغری ننهی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

می‌نزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز بر نکشی صفی

این گزیند از دلیل و از حجب
وز پی مدلول سر برد بجیب

دل بدو دانشها بسته این فریق
زانکه این دانش اندرین طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلی رهبرست

بس چه اصلی چاره سوز دل برد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن را کن ز کمی بکند ز رسوم

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

احمقی آمد بس مبارک احمقیت
که ولم بار که و جانم بتقیت

گر تو خواهی کز شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

چون ز اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی وارهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شدند
ابلهان از صنع در صانع شدند

درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان انس و جن
خلقت الانس الا لیعبدون

سامری آن بی‌هنر چه سود کرد
کان هنر از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

حکایت در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و در سر عشق که از علمای قشر در حجاب خفاست بی‌زبان بخواند و بی‌گوش بشنود و دریابد و علمناه من لدنا علما و حضرت مولوی گفت قدس سره

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه

گر بخوانی صد صحف بی نکته
بی‌عمل یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضیافشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان

حکایت و از اینجا معلوم میشود که استعداد عارف آن سرچشمهٔ حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپدیده مستغنیست یعنی عالم ربانی هرچه باید از درون باید نه از بیرون و یک قطرهٔ آب که در درون خانه باشد به از جوی که بر بیرون رود زیرا که در وقت وقت ازو نفع رسد نه از آنچه بر بر دشت که آب خانه اصلیست و آب بیرون عاریتی و لا بد یوما ان ترد الودایع حضرت مولوی فرماید

چند کاریز ز اصل چیزها	خار خفت سازد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی	هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمه سنی	زانچه آب چشمها گردد غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زان آبها پناه
آن زمان یک چاه شیرین از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدمست	گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته‌ان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم	که در گلزار بر خود بسته‌ایم

حکایت در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال غافلند و حضرت مولوی قدس سره میفرماید

علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابد ز جیب	سخرهٔ استاد و شاگرد کتب
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آینه چینیان ظاهرپرست را پیش سلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت سعادت محل و تصفیه آن را نفی صوفی
هو الصافی من حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی**

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
هرکجا رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می ربود آن عقل او فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی شمار را قابلست
صورت بی رتبتی در سر جیب / آینه دلراست در معنی جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو / بی حجاب می‌نماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

حکایت ای درویش در حکمت استاد عشق نحو را محو باید کرد و فقه را بفقر تا از حق تعالی الیقین علم برخوردار شوند

پیش استادی اصول هم بحول / خواند آن شاگرد چست بوالفضول
پیش استاد فقیه آن فقه خواند / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
پیش استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو رهست

غیر ازین معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست

حکایت در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیده‌اند و بمقصود حقیقی خود واصل گشته و از نشان منازل باز رسته‌اند و مرآینه دیگر ایشان را از آن منزل و علامات آن یاد نیاید که بحقیقت راه بودن حیی جه نشان منزل حیرت و جز حجاب باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بودن و نه خبر **مثنوی**

حاصل آمد وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که صافست و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

حکایت تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل

حکایت آن نحوی که خواست که با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح حقیقیش گوش کرد که تا محو نشوی بآشنایی دریا نرسی که در دریا محوی باید نه نحوی چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیمی عمر خود کردی فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی از من شنا کردن مجو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای | این زمان چون خر درین گل مانده‌ای
مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف

عند حضور المرکول فی پاسخ و الاشتغال بالعلم بعد الوصول بالعلوم مذموم و قبیح چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش برخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست

شعشعه دوم در تبیین مراتب عقل آنکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت تجلی غیب از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهرست که او را بعد از قبول وجود حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفته و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از مافوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهة ظهور اشیا بدو که مرآة منعکس اشعهٔ جمال و جلالست نور مصطفا گردانیدن و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع حقیقت از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم برین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و ازین سبب خاصیت عقل فهم معانی

و دیگر عقلیت که او را معادی خوانند گویند و دیگر زیبا طایفهٔ
محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی را جامع
عقل فرقانی و دیگر عقلیت که او را معادی خوانند و عقل
جامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص
کند او را برادای طاعت و این عقل از شرایط اوامر
صافیت و دیگر عقلیت شوب بوهم دارد او را عقل معیشی خوانند
در اثنای ابیات گفته در بیان هر یک باز توان یافت
فی قال رحمه الله علی التوفیق چنانکه حضرت مولوی قدس سره مثنوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل دنیاوی گمان خود عیشی آن / همچو باز از نور عرشی تیز دید
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس را جنس از خرد داند شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق زشت و زشت از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود / دین هوا را چهره حالی بین بود
عقل را او دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد آن رنج خار

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد او فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
مایه عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر حس و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در دل آن آدمی
غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

پس بگفت آن رسول خوش نواز	ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض

حکایت در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات **مثنوی**

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
ای خنک آن کس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن کو عقل او ماده بود	نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی	که درآموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمهٔ او در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

گر رهش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا	از درون خویشتن جو چشمه را

حکایت در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کلی استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل کرد چنانچه حضرت مولوی قدس سره

مرترا عقلیست جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیی مرد را بی کام کرد
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
هر که عقل قبیلهٔ مردم است	زان عقلت اگر ده وگر دوست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقلی دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی	پای خود بر اوج گردونها نهی

حکایت در ضرورت عقل خود با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام و آنکه دانایی کامل است و نادر شد

و دیگران نیم عقل باشند و نشانهٔ ایشان اینست که بر آنچه
کرده‌اند یا عاقل محض که بر حالی پشیمان‌اند و پشیمان‌اند که پشیمانند
پس اگرچه توجه بجانب عقلی کاملی کنند یا عقلشان بکمال رسد
یا از مرتبهٔ جهل بعقل رسند و حضرت مولوی قدس سره **مثنوی**

عقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری کو نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دمی زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
زنده نه تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست / عقل او بسرشت و عقل خلق پوست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق از دیگر کس مجو

حکایت در بیان قصور عقل معاشی و استخلاص از قید او
که ضد عشقست و او را در راه عشق فرا گرفتن و بعد و مباهات
نانمودن و رخت اقامت از بادیهٔ این عقل بر منزل حیرت
کشیدن چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید **مثنوی**

تو تصور میکنی کین عقل و کیب / وارد از فکر از معنی بود کیب
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفه را ببین کین عقل ما / دانش آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

می‌شد این عقلها از افتقاد | در صفات آنکه عقل را ایجاد
عقل نبود شش نفر حیرت بجز | تا ز حیرت باز یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

حکایت در بیان آنکه تحفه در بارگاه عشق بردن هدیه بعینه است بحضرت سلیمان تحفه علیه السلام **مثنوی**

هدیه بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار آوریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهی است | زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا آله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان
و سلب از زوال این نهر در رشحه ظلمانی بوادی استغنا حضرت را

زبان خواننده ساخت رشحه اول در بیان آنکه آفتاب
رجا که تاریک حالان ظلمت آباد ظلم را امید و شمع
عفو پرتو انگنت و من یقنط من رحمة الله الا الضالون **مثنوی**

آنکه قدرش از خریدن برتر رفت | بیع قیمتی چشم او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت | ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافتست | عاصیان را از کرم دریافتست
ز و بس با دوزخ و جنت بساخت | عین کفر از انابت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واگشت نهانی با خدا
با کششها مستی و مستسقی | معتقان جمله‌اند از بند رق
چون شوی نومید در جهد از کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظنت و امید خوش ترا | که ترا گوید بهر دم برتر آ
گر چه باز این ها امیدی در کرم | چون صلا زد دست اندازان دوم
نیستم آینه وار از هیچ سو | وان کرم میگویدم لا تیأسوا
مجرمان بنگر که رحمتهای خدا | که ترا میخواند آن سو کرب
پس مشو نومید خود را شاد کن | پیش آن فریادرس فریاد کن

بر امید عفو تو پیدا شد گناه
چون امیدم هست عفوی از اله

جرم که عفو تو کرد او را پسند
هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی مجرمان
از وفور عفوت ای ذو الامان

عفوهای جمله عالم ذره
پیش عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده
تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردد ای مگس
چونکه بر بحر عسل راندی فرس

از تقاضای تو میخوارد سرم
ای برادر من به پیشش کم گرم

پیش آب زندگانی کس نمرد
پیش آب آب حیوانست درد

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند
دل ز جان وز خان و مان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

حکایت در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت و در جا موجب عطاء ذی الجلال است اگر چه عنایة ازلی و سابقه رحمت لم یزلی سرگشتگان بادیه گناه را لمعه امیدواری مرکز روی نموده و حضرت مولوی قدس سره فرماید

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

چون برآید آفتاب رستخیز
برجهند از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید بدست بنده در
سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک حبه تقی
جز که آزار دل صدیق نی

چون بخواند نامه خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

می کشد پا بر سر هر راه او
تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن می زند
در امیدی روی واپس میکند

اشک می بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار ای شیطان پرست

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا اشباه مناجات و قیام / نه ترا اوراد روز و شب صیام

نه ترا حفظ زبان از ذکر کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

چون ترا از توبه‌ای تو کج بوده خام / ذات چه جویی ترا از وی جزا

هر که با چیب بی عذر کاست / نه چون آید ترا در دست راست

نه دکان بی که جه فسه سودی بیان / صد جهانم صد جهانم صد جهان

خود تو پوشیدی تو بر ما بحلم / ور نه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جفا و فضل خویش / از درونی چیره شد کفر و کیش

بوده ام امیدی بمحض لطف تو / وآن گرهای که باشد بی تو

روی پس کردم بدان محض کرم / سوی فضل خویش می نگرم

سوی آن آئینه کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش بیش

خلقت هستی بدادی رایگان / چون شنیده معتقد بودم بر آن

چون شمارد بنده آن جرم و خطا / محض بخشایش در آید در عطا

کای ملک باز آر ریش ما / که بهشتش چشم و دل سوی جا

لاابالی وار آزادش کنم / وان خطاها را همه خط بر زنم

آتشی خوش بر فروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

شعله در بنگاه پنهانی زنم / خار را در گلزار روحانی کنم

افشا زان ترسانم بعلم / خایفانرا ترس بردارم بحلم

بدهد دوزخ بابه در سوخ نم / مرکبی شیر بی خورد و هم

رشحه دوم در بیان خوف به آنکه رجا آمیخته باید بخوف تا مردی ایمن شود و لا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت الا تخافوا و لا تحزنوا بهره طرف خواهد برد چه این خطاب با کسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ ترمذی رحمة الله گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لا خوف مر خایفان راست چنانکه حضرت مولوی قدس سره بدین معنی واله اشار **مثنوی**

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس کش اینجا طوف نیست

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت و ملکت است و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز شهرها ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدندی از شور آن‌چنین / کیمیاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

حکم حق گرچه هوا اسا کند / لیک از حد بگذرد رسوا کند

خاطر جمعم اگر ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود

من ترا سازم و تسبیح او درا / آنکه ترسد من ترا سازم ورا

هر که ترسد هر ورا آمن کنند / هر دو دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خایفان / هست درخور از برای خایفان

آنکه خوفش نیست کی گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن / خاطر ویرانش را آباد کن

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / از چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

ای ز دریا ترس و نیاز موج گفت / چون شنیدی تو خطاب لاتخف

حکایت در بیان آنکه عارف از خوف و رجا بازرسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق باحوال دارد که در غایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد و چنانچه در مثنوی به تحقیق می‌فرماید

هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم احوال آخر فارغند

این چه در خوف و رجا ره بود / تا پس این پرده پرده بود

بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

فارغست او بازرست از خوف و بیم / ای بهوار که دو شاخ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشته رجا

بار دیگر چون بطوری برده / آن اندیشش نیز از وی در شده

بار دیگر خود رود سوی فنا / آن نهان خوف از کجا و کو رجا

نهر سی و پنجم در بیان بیان عدل و شنایع ظلم و مکافات از فضل و این نهر به شش منقسمست شعبه اول در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلقست که بالعدل قامت السموات والارضون و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوه عاقله بر تمام شود حکم نفس را و قوه است عاقله و عادله اما عاقله بعقل خود اکمال کرده و عاقله بعدل در آنی والی عادل است بنی و صفتی اضافی که در بنا و همه پس

بیدکر باشد و از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام
و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب
مستقیم شود و صاحب تاویل آن پیش سره گفته است
که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق
محو شود و بقایم بنفس صفات آن بر عدل مطلقا ن
قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع
شی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بآنکه هر قوتی را
از قوای نفسانی و روحانی کاری فرمایند و جان
عیسی وش را کارگر نفس خرطبع نسازند که این تیل آن عیسی
چنانچه حضرت مولوی قدس سره فرماید **مثنوی**

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
ای بهی آن که هر که عاقبت / فارغست از واقعه این بیت
عدل چه بود پاسبان کارها / نیست هیچ یک زمان بر پا بها
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل اصلی نعمتی بر موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره

بار کی بیگانه غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جای کینت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جسم کردن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

حکایت در بیان آنکه اهل اختیار باید که بمدد عقل و بیاری
ضعفا و پایمردی عجزه نمایند تا برکت عدالت ایشان
احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم **فرموده**

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
چون شاهان در رعیت جا کنند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
هر نگارستانیان معروف شد / جان پاکروشن این موصوف شد
شیر مرد آنست در عالم مدد / بانگ مظلومان ز هر جا بشنود
آن زمان کافغان مظلومان رسید / آن طرف چون رحمت حق میدوید

ای ستوده‌های جفهای جهان | آن طبیبان صفای نهان
محض مزد و از پی حمیت شنند | همچو حق بی علت و بی رشوه‌ند
ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خصم هر مظلوم باشد بر زبون

رشحه دوم در بیان شایع ظلم که موجب ظلمت که الظلم ظلمات یوم القیامه و بر قیاس عمل نیز دو نوعست صوری و معنوی ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضیع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش تخیلات چون ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است والکافرون الظالمون و پیر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست فرد

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر | عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
هست دنیا قهرخانه کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام | که نباشد حارس و دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد | داند او بادی که بر من می‌وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان | می‌نهد ظالم به پیش مردمان
پس هم اینجا دست و پای در گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو | میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای به وقت آمده در ظلم و کین | کو رسد پیدا است حاجت بیان
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
سگ که تا می حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه سیم در بیان مکافات که لازمهٔ صحبت عالم است
و هر کس را در هر کاری جزا و سزای او میرسانند فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی آن او سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل / بس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود
کی کجی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

حکایت ای درویش از ظلم و فسق هرچه بنسبت بهر کسی
کنی دیگری را بر کار رسند تا با تو همان کنند اعمالکم عمالکم حکامکم
حضرت مولوی قدس سره میفرمایند مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده ای خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را ز پیش
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم ز جا / بر سرم آمد آن فتادم بجا
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
این مثل گر نیست بر چه میکنی / عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق ما را ز مکافات آگهی / گفت ان عدتم عدنا به

حکایت حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی
مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد فرماید

گر مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

ای برادر گر دنی آمد ترا — گر کمر دی فهم رمز خبر را
از پی آنکه گفت حق والبصیر — که بود دیده و بیت مردم نظر
از پی او گفت حق والسمیع — تا نه بینی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق والعلیم — تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش کز دل آیدت — کز پی هر فعل خیری آیدت
ور ازین افزون تر همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

حکایت در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با مور آخرت دارد و عطاش منازل احتیاج زلال اسرار حقایق و زوال حقایق این اسرار در شش رشحه باز خواهند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگرست که بازگشت همه بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد بنسبت گلخنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند از آن معنی خبر ندارند والا کی دم اینجا برآرند نباشد بلکه آن خواهند که زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی پیوندند **قطعه**

آن جهان را وراش ار به شبی — گر کسی یک لحظه آنجا بدی
ای تو بند بسته زین فانی رباط — تو چه دانی سکر و جوش نشاط

مرغ کآب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
شغلهای کاندرین جا داده‌ات — از برون جا که هیچ جا مهماتست
تا برون جا بجاها پستی و پس — جای بیرون کی روا ای همنفس
زانکه تا جاه و جان تو راه زنست — تن چو جان جا به زتن آگاه نیست

تمثیل در آنکه ترجیح دانایان بینا از سر عالم لاهوت جزوی و هستند معتقد آن حضرت ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی حقیقی نمانند و جز عالم ظاهر عالمی نشناسند **قطعه**

گر جنین گفتی که بیرون رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در جای تنگ ابتلا — در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر شدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور — زانکه تصویری ندارد فهم کور
همچنانکه خلق عالم اندرین جهان — زان جهان ابدال میگویندشان

گرچه جان با جهت بس تنگ تنگ / هست پرّان عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی ننشیند حرف / کین طمع آمد حجاب ژرف و ژرف

اندکی جنبش بکن همچو جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت بناشد سبب آنست
که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته
دارد و مراد وی آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کار
او نماید چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرض نوبت رسواییست

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار همی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود در گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی بود آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گشته مستطر / تا چه کوزه زاید آن جان مطهر

زنگیان که بنده خود وارمات آن / رومیان که بیند بیات آن

گر بود زنگی برد زشتی زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهر گردد زان گروه

هرچه نهان شدست پیدا شود / هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن
تا خیانت خائنان ظاهر گردد و الیاشار مثنوی

بود اندر پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

می‌فرستاد آن غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان زان سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا — بنده خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله ما را ای کریم — سیرابمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای بزرگ — تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها — میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت — جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیم در بیان آنکه در هر کی حکمت بسیارست و لیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت با نور مشاهده روشن شود بعضی از حکمتها روی به دنماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال آنکس روی بترقی ننهد چه از بدو وجود تا روز مرگ مرتبه‌ای که بشاید نه فناست او را ترقی دیگر داده است مرآئینه ترقی خواهد یافت حضرت مولوی قدس سره فرماید

تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند — هستی بهتر بجای آن نشاند
این بقاها از فناها یافتی — از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چفسیده‌ای ای نافتی
چون دوم از اولینت بهترست — پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا آن مراحل را سنام — نه نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده‌ای — بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال آنکه میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی جواب اینست که حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان بی پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرده بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از جاهی بصحرا افتاد	در میان دولت عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده

حکایت و از اینجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که لیس للمیت هم الموت و انما لهم حسرة الفوت صدق رسول الله و حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

راست فرمود آن سپهدار بشر	که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت	بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه از حول	آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندر نقشها کردیم ایست

حکایت و تا کسی اینجا زنده است حسرتش هست نه بعد و بر مسئله قطعا راه نیابد چنانکه حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

زان سبب دنیا عدم ایست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی	در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوی اینجا خاک را می‌بیختیم	زین جهان پاک می‌بگریختیم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل	تا عذابم کم بدی اندر وحل
مرگ میرد خود تمنا باشدش	گر بدین پیش اجل تصدیقش
گر بوده مرده تا بدی گیتی بدی	ور بسی تقی تا غایت زو ترا کی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق است چنانچه موسی کلیم الله علی نبینا و علیه الصلوة و السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از خدای تعالی مراورا چنانکه حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا	وانگهان ویران کنی این را چرا

کفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیبت و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته کردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو هم خود وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بکرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در کوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
وانهمت
کفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار کندم هم تباه
نیست حکمت هر دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
کفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش خرمنی بر ساختی
کفت تمییزم تو دادی ای خدا / کفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره کلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیکر شبه

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نمای او از روح دارد و او بروح زنده است و روح به اکر از صولت مرک قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید الا آنکه او را آن قفس او ساخته بود و بعد از آن خرابی باز توان ساخت والله علی کل شیء قدیر و حضرت مولوی قدس سره فرماید

تو بدانکه بود تن همچو لباس / روح او را لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
کویدش کی مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نکنجد در جهان / باش تا که شوم من از نهان
سبزها کویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم بس زیبا خدیم
فصل تابستان بکوید کای امم / خویش را بینید چون من بکذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آید بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیکر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از کزاف

آن تنی کز بی تنی داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن
جان بی‌معنیست این تن بی‌خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
این تن خود خوابست اندر بطن ماست | کرده دور از خواب و مستی‌ها کخفت
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان تن | نیست باکی گر دو نی و صد پاره شدن
این جهان را کز بصورت قایمست | گفت پیغمبر که خواب نایمست
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز قایم میکند

مثنوی از قصهٔ حضرت عزیر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از ریزیده شدن حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

ای عزیزا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و گوش و دم و پاهاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نمانت شبهات در یوم دین
تا ببینی جابجای آن تمام | تا نلرزی وقت مردن ای همام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی

حکایت ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و طلسم جسم تا شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری اختیاری هست بمیر تا ازین گنج بهره‌ای بری چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرمایند **مثنوی**

باش خوش ای ان اجل و طفل شیر | نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو می باش تو از عجز و رنج | بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ | این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بهره | ورنه دایم میزدم آنجا بسر
آه اگر واو بستر اداومی | این هان عجم را بتر اداومی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بصورت اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موتست کما قال صلی الله علیه و آله و سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث بعد از موت طبیعی سوی جسدی دیگر از برزخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله صلی الله علیه و آله و سلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه در حشر بصورت اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا مؤید این حال شد یعنی هر تخم که کارند همان بر آید و همان بر دهد چنانکه گفته اند **بیت**

خوش کن صفت خود که در عالم حشر | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

و حضرت مولوی معنوی قدس سره العزیز درین معنی فرموده اند **قدس سره**

وقت محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور | وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل | عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان در وجودت غالبست | هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبترست | چون که زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آید ز بعد رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور اگشته بپیچ | زیر خاک آن دانهاش از زنده بین
این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده اند از خاکدان
در زمستانشان اگر چه داد مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود | هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را بمرگ و زندگی تا حالات این ابرار قیاس نمایند و حضرت مولوی قدس سره **فرموده**

صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در رهی آن که و با تقوی بدن / چون شود بیدار یابد در بدن
هست ما را خواب بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را فزود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا بروید صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین کز زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

حکایت ای درویش از این مثلها که گفته شد چیزی از آن عالم می آید و این عجب آنست که مردگان فهم نمی‌ارند حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه دران حکایت فرماید **مثنوی**

خواجه گفت ای نامرد بانگ / آنچه گفتی من شنیدم نیک نیک

لیک با تیغ دو دم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه می آید بکار / تا بپاشی در درون کوش بسیار
روز حشر این حس تو باطل شود / نور جان اوی که بیدار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بردرد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق شناختی مرگ باشند و ایشان را دیدهٔ دل گشاده باشد چون کسی که نظرش باشیانهٔ خود افتاده و بعضی از طیران البلغ

خواهد که او را بشکند و پر در پرد و اینجا سر فزت و رب الکعبه
لمیز میکند چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید

صورتی گر بر رود من کیستم ‌ ‌ ‌ نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نهفت بودم از لطف خدا ‌ ‌ ‌ نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان ‌ ‌ ‌ که جهودان را بد این دم امتحان

حکایت جهودان می‌گفتند ما دوست خداییم و بهشت خاصه ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست می‌گویید خواهان مرگ باشید فرماید

قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله خالصة من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین آیه ۹۴ من سوره البقره

چون تمنوا موت گفت ای صادقین ‌ ‌ ‌ صادقم جان را برافشانم برین
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ‌ ‌ ‌ چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در ‌ ‌ ‌ مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس ‌ ‌ ‌ خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار ‌ ‌ ‌ نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند ‌ ‌ ‌ تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود ‌ ‌ ‌ آن قفس را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل ‌ ‌ ‌ چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند ‌ ‌ ‌ همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
فارغم از طمطراق و از ریا ‌ ‌ ‌ قل تعالوا گفت جانم را بیا
ای حریفان من از آنها نیستم ‌ ‌ ‌ کز خیالاتی درین ره بیستم
مرد آن ساعت مرا شیرین شدست ‌ ‌ ‌ بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما ‌ ‌ ‌ ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم یکن فی ذا السکون ‌ ‌ ‌ لم تقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر ‌ ‌ ‌ سوی وحدت آید از تفریق دهر
پیش من این تن ندارد قیمتی ‌ ‌ ‌ بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من ‌ ‌ ‌ مرگ من شد بزم و نرگسدان من
همچو حیوان شد از مرگ نبات ‌ ‌ ‌ راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات ‌ ‌ ‌ راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه که حالت مرگ را با آرزو می‌جست تا بحیات ابد برسید فرماید

در غزا حمزه چون در صف شدی ‌ ‌ ‌ بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش ‌ ‌ ‌ در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ‌ ‌ ‌ ای هزبر صف‌شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه		تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی		پرده‌های لاابالی می‌زنی
گفت حمزه چونکه من بودم جوان		مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود		پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون		نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه		پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب		شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است		امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب		سارعوا آید مر او را در خطاب

حکایت در معنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه و من کره لقاء الله کره الله لقاءه والیه اشار **فرماید**

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست		پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
مرگ یوسف دید جان کرد او فدا		مرگ گرگش دید برگشت از هدی
پیش ترک آینه را خوش رنگی است		پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار		آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ		جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رسته است ار نکویست ار بدست		ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که با شادی تمام وفات میکرد و کسانش را محل تعزیت بود و او را وقت تهنیت

چون بلال از ضعف شد همچون هلال		رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب		پس بلالش گفت نه نه واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست		تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال		گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت امشب در غریبی می‌روی		از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من		می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما		گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است		گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ		گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر		قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه		شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است		مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان		چون شهان رفتند اندر لامکان

حکایت در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی
خود شناسا شده‌اند ظهور مرگ که در دروازهٔ آن شهرت یافته
می‌شمارند چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید مثنوی

اولیا را چون بوصل افتد نظر / آنکه ایشان را چنین باشد شکر
شمع خود پیش ایشان مرگ شد / چون رونده از جاه و زندان جمع
آن گروه کز صدمهٔ ایشان / خورده گوید اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال و وهم کی رنجیده‌اند
وارسیده از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو و الله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
خلق گوید مرد مسکین ای فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم ار تن در سرگین بود

چون بگلشن خفت بیدار کهن / جای جغد چه خبر دارد ز تن
بیزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا اله‌اند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این اقامت
وسطاکونیه که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی
بسوی حیات حقیقیه ابدیه چنانکه گفته‌اند موتوا بالارادة
تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرموده است شعر بمیر ای دوست
پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی * که ادریس از
چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما * نکته و من کان میتا
فاحییناه عبارت از حیات و سرور تو ... اشارت
برین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان صورت

فانی چنان باقی را ابدالآباد که چون جان عارفی با بستان
بدان جان زنده آمد باشد و حضرت مولوی قدس سره فرماید

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن
باو شدست و جز جسم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر | در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد خوفست صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده ای | زانکه مردن اصل بد ناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود

چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان | دانک پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید اسرار لباب | مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد | رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند
مین زجه معلوم کرد و زین بعث | بعث را چون کم کنی اندر بحث
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست | از کجا شوییم دست از ترک دست
هم تو دانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین
دیده را کز عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید

حکایت در بیان حشر جدید و حشر مجدد و فنا و بقای
اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن **مثنوی**

گر ز دیده مبدل و انور شود | این جهان منظم محشر شود

در همه عالم اگر مرد و زن اند / دمبدم در نزع و اندر مردن اند

حکایت این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروف
بخلع و لبس بنا بر این سخن آنست که حضرت شیخ
اکبر قدس سره الاطهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد
و بدان صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین
که نزد حکما مسلم است تمهید می باید و حاصل آنست
که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی
در حق که بیت من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات وجودیم ش این نکته باز توان یافت
و آن اعراض که دائماً مع الانفاس در تبدل
و تجدد اند در هر آنی معدوم میشوند و در همان
آن مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم [illegible] و این
غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید
و از جمله اسراری که درین باب گفته اند یکی از اقتضای
آثار اسمای متقابله است بعضی لطیفه چون المحیی المعید
و برخی قهریه چون القهار الممیت که همه دایم بکار [illegible]

هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس هر حقیقتی از حقایق امکانیه
بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد
رحمت رحمانیه بر وی اضافه وجود کند بعد ازان
بسبب قهر احدیه که مقتضی اضمحلال تعینات است ازان
تعین منسلخ گردد و باز در همان انسلاخ بمقتضی رحمت
رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین
گردد و در آن ثانی بقهر احدیه مضمحل شود و باز بتعین دیگر
برحمت رحمانیه ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر
آنی عالمی معدوم میشود و دیگری مثل آن بوجود می آید
و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال
گمان می برند که وجود عالم بر یک حالت و از منه
متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشانرا
گمانست و حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین
ادامت ظلال حقایقه اشارت بدین حال میفرمایند قدس سره

چیزی که نمایشش بیک منوالست / واندر صفت وجود بر یک حالست
در هر نفسی گرچه بقائی دارد / آن منشأ تجدد امثالست

و این حشریست که درویشان راست و آنرا قیامت نقد گویند
و ساعت حاضر خوانند و هم بر او می فرموده اند
که در قیامت هر لحظه حشر نویست زین حشر بخبرند این قوم
حشری کما قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر
او هو اقرب او فی الواقع میشنند کان مناظر تحقیق را که
دیده دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم
کم نفحات الا فتعرضوا لها منورست از حال آن تنگ
باخبرند و هر معنوی در خزانهٔ مثنوی جوهری چند ازین رشته
در رشته بیان می کشد و حضرت مولوی قدس سره فرماید

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
پس تامل لحظه مرگ در حقیقت / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
سر همی از وی همی آید است / جوهری اعراض می گردد ببست
گر نمی آید نشان از وی / آمد شان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان / می رسد از غیب چون آب روان
صد هزاران احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماند نی / همچو نی اندر روش خشن نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

حکایت حضرت درین ابیات اشارتی میکند بسر این معنی
که لا یتجلی الله فی صورة مرتین و اینچنانکه کل یوم هو فی شان
برغرفه جلال جلوه می نماید کل یوم هو فی شان جو شانست
و جو شان یعنی اوصاف ندارد و پایان جلوه حق را
غایت و پایانی نیست هر زمان بشارت دیگر شود از
پرده عیان و عجب آنست که صوفیان غنیمت شمرند وقت را
و پی برند باسرار معانی آن و هر دم وقوع شانی در وجود
و اگر ایشان ازان وقت که ینهم بدین سبب است فرماید

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیابی جان و جان صد جهان / خود غنیمت دار وقت این زمان
در مزدوان وی از شب روان / سر بکش چون جوی آب روان

چون به پیشی بر لب جو سبز رست / سبزه ای از دور کانجا نابت است
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خنده وار از ما معین / لب لب جو سر برآورد یاسمین

حکایت در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات
ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است
یکی جنة الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال
نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار
نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار
و ملابس نفیسه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس
اشارت بدینست و این جنت نفس است دوم جنت
وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این
اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله
تواند بود و اهل وراثه علمای ربانی باشند اولئک هم الوارثون
الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات و آنرا جنت
معنویه گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است
و این جنت دل باشد و فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم

جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت
روحست و گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی
با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست ببعد
وجه ها باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ
احتراق محجوبانست بدوره نفوس و شره طباع ایشان
و رسوخ هیات ردیه که متعلق بود بسفلی باشد در ایشان
و ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد
آن لایق این مختصر نیست برین قدر کفایت میکند والکافی
هو الله و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما میفرماید **قدس سره**

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / و آن باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب

ست در دل تنگی در جلوه در زبانم چون نمی آید چه سود

حکایت در بیان تصور بهشت و نعیم مقیم آن
بر سبیل کنایت علم من علم و فهم من فهم والیه فرماید

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان کی خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش بخوری می روی پاک و سبک همچون پری
که ز حبس باد و قولنجت کند جا بیع معده را تخمت کند
آن طعام آید قوت خوشگوار بر جهان دریا چو کشتی شهسوار
بو که از نان شیر جوی انگبین شهد گردد در جنت این بیکرین
باز عکس جوی آن کوزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوی خمر مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوی آب تازگی یابد تن شوره خراب
شوره دارت را سبزه پیدا شود خارزارت جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی جان شود از یاری حق یار جوی

حکایت در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت

جاریست چهار چشمه درین عالم پیداست اما آنها پاکست
و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نیز
اشارت شیرین است من لم یذق لم یدر فرماید

عرش معدن گاه داد و معدلت چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان جوی خمر و دجله و آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان خود بدین قانع شدند این کسان
شیر داد و پرورش اطفال را چشمه کرده سینه هر زال را
آب داده عالم اصل و فرع را از برای طهر او زرع را
خمر دفع غصه و اندیشه را چشمه کرده از عنب از جرا
انگبین ادویه تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عالم اصل و فرع را از برای طهر او زرع را
تا ز پنهانی بری سوی اصول تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

حکایت ای در روش اصل بهشت و جریان انهار آن

اخلاق حمیده و صفات پسندیده تست مرصعی بصورت
ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد و ازین معنی
حکیم الهی خبر میدهد انجا که می گوید مث فعل تو تخم

دوزخست و بهشت	خواجه تا در بنا دوزخ تخم گشت

وحضرت معنوی نیز معنیه مانند قدس سره فرماید

آن درختی میرود اندر بهشت | چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوة | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی دوانیش بکشی | آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این جهان | هم در امر تست جوهای روان
آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت با برند
هم بامر تست اینجا این صفات | پس در امر تست انجا آن جزات

حکایت و همچنین احوال و اقوال آن دوزخ نیز صورت
افعال ناشایست و خصال ناپسند خواهد بود فرماید

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشته یار
وعده فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بکش این دوزخت کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست | آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش | کاتش پنهان شود یکروز فاش

حکایت ای درویش چه دان با نور ایمان جمع شود
انگاه اتش از ان نور محو شد بعد این آتش
نسوزد چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید مثنوی

نار دوزخ جز که قهر اشهاد نیست | مغز را با هیچ ناری کار نیست

در بود در مغز ناری شعله زن بر کشیدی آن بهر سو خویشتن
النجات النجات ای حبیب زشت را هم خوب زشتی ما سبب

حکایت در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند و دوزخ از شرر دل آتش خویش می‌ترسد و بهشت از گرمی بازار خویش چنانچه عارف درین باب فرموده است و الیه اشار ص بوز سینهٔ خبیث جوزم با آب دیده آتش او هم فم و حضرت مولوی معنوی همین معنی را باز نموده اند و الیه اشار مثنوی

عشق بر کرسیست اندر لامکان هست دوزخ از شرارش کم جهان
زآتش عاشق ازین رو ای صفی میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زان الجحیم و هم جنان نه مرا ایمن از آن نه زمان

عین ثانی در بیان حقایق اسرار طریقت و این آن عین که بحر معانی را منبع هم تواند بود و نکته عیناً فیها تسمی

سلسبیلا اشارت بدوست بشش نهر حقیقت منشعب میگردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج بی او مقدمات نشاید و نکات این نهر بچهار رشحه صدیان مفاوز استبصار را سیراب میگردانند و هو المفیض الجود رشحهٔ اول در تنبیه بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا سبب آن روشنایی آشنایی در درون دل افتد که الا فتعرضوا لها و حاکمه حضرت مولوی قدس سره میفرماید مثنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهای که از عقل کلست بوی آن گلزار و سرو سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا | میکشد تا خلد و کوثر مر ترا
این بود پیغمبری که تا بوی کشد | بوی داراجابت روی کشد
هر که بوشنیدن بی پیشی بود | بوی آن بوییست کز دینی بود

تمثیل کردن بمهمانخانه و احوال بمهمانان عزیز و تشبیه این مهمانان چیزی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند چنانچه در خبر شده و استعی و این زمان چند نکته دیگر فرا داشت و حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیفست او را دار خوش
سوی فکر جو مهمان عزیز | آید اندر سینه صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه درآید نو بنو | خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل | شکر گوید از تو با سلطان دل
داد او چو عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست | روز و شب مانند دینار آمدست

می شمارد صید پر در پی دوید | تا که خالی کرد و آمد خوش
گر زکات استانی و بنشین بجای | اندر آید گوهر از آن او بپای
پس نبه بر جای هر دم را عوض | تا ز عمر خویش یابی غرض
بر زمان خوش هر زمان باش تو | همچو گنجشکی خفیکن نه فاش تو

حکایت در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن آن را و ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و وقت شباب و صحت بدن که هم اسباب کسب کمالست والیه اشاره **مثنوی**

ای خنک آن را که او ایام پیش | مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن خمی که تاب او به ماه داد | شد به پیری چو پشت سوسمار
وان قد نغز نازک چون سنان | گشته در پیری دوتا همچو کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق ... نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ... ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر ... که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه ... زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ... کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمردست این چراغ پر گهر ... هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست ... کهنه بیرون کن گرت میل نویست

حکایت در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود تا وقتی که هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت

هین و هین‌های او و بیگاه شد ... آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نه ... جز سیه رویی و فعل زشت نه
اطلس عمرت بمقراض شهور ... پاره پاره کرد خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود ... پر فشانی بکن از راه جود
هین بکن فردا که فرداها گذشت ... تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت تو سرمایه سود است هین ... وقت قدرت را نگهدار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود ... پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ... سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم ... که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ... ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی ... سیم شد کرباس نی کیسه تهی

حکایت از حکایات آن گل خوار که در گل خوردن می افزود و از شکر خوردن می کاست و مولوی قدس سره **فرماید**

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت ... تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل ... موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست ... گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو ... سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست ... این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد ... او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست ... هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند ... مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت ... گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزونتر دزد هین رویم زرد
گر بدزدی از گل من می بری | رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری | من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی بر شکر آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
دی سرمایه او دو درست | چند بی سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رخت خواهی تمام | کارهایت ابتر و نانت خام
در کمال کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود در دین مکوش
با خبر باش از خود و اوقات خود | پاسبان خویش شو در نیک و بد

حکایت پاسبان که بعد از مرض و روان رخسار را بردن و زیاد میکرد و این تمثیل جهت جمعیت که زمان عمر آغاز و زیاد کنند با حسرت عمر و غفلت فی جنب الله و آن بیت حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره مناسب

چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
بر سر آن کشته کای حارث بگو | کو چه شد این حشمت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون طبل کپ | پس چه میکردی چنین ای مرد کپ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره زن تا کی بیابی زو حبیب
گفت آن دم کارد بنموده تیغ | کز حشم بر کشیدت ای دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان فریاد و سیما و فغان
آن زمان بست این همم کردم نهم | این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین | هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز | که ولیلا زانظر کن ای عزیز

حکایت این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که دانسته وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار ایشانست وقت و حال در تحت اختیار و حضرت مولوی قدس سره فرماید

صوفی ابن الوقت باشد در مثال | لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
زانکه او موقوف حال اوست / کو بحال افزون پی او ویست
هست صافی غرق حال ذو الجلال / فارغ از اوقات باشد وز حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر او حالست نه موقوف حال / بنده آن شاه باشد ماه و سال
چون بگیرد حال را او زان کند / چون بجنبد جمله را جان کند
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود دل مست او
آنکه او موقوف حالت اوست / که گهی افزونی او گه کاست
منتهی نبود که موقوف آن / منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از توست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
هر که عاشق گشت از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذو الجلال
غرق آن نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
همچنین عشقی بجو گر زنده ور / ورنه وقت مختلف را بنده
جمله تلوینها ز ساعت خواست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعتا از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن درازی و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بشب آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

رشحهٔ دوم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربت بحق تعالی و بعضی باب الابواب نقطه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحه گذشت اما قول اول اصحست و توبه در بدایت حال رجعت از معاصی و اعراض از مناهی این توبهٔ عوامست و در نهایت حال رجعت از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاص است و بزرگی درین باب گفته است **فرماید**

عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی بر سه قسم است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این توبه نصوح گویند واین نوع توبه کار انت التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خور این نوع توبه است وحضرت مولوی قدس سره فرماید **مثنوی**

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار کو در باز شد / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / جان فدا داران همه از پیش پس

آنکه فرزندان خاص آدمند / نعره انا ظلمنا می‌زنند
هین بکن زین پیش فکر احتراز / کز نجا باشی چو توبه بست باز

حکایت در بیان آنکه اگر اصل گناه برکت و دولت ذاتی او نیست بلکه عارض است ضرورت بجانب توبه میل کند و اگر عکس باشد قضیه نیز منعکس باشد الیه اشار **مثنوی**

آن گنه عاریتی باشد که او / آرد استغفار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن پلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن بزور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی توبه جان فرسود نیست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
مرد حالی را توبه هم دستور نیست / مرد وحدت قسم مرد و دور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید نار و آب توبه را / شرط شد برق و سحاب توبه را
آتش آبی بباید میوه را / واجب آمد هر دو این شیوه را
تا بنا شد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تیز و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمهٔ آب زلال
توبه کن در خورد استغفار کن / در جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیلهای پیشه اندر دوری / پیش سیاه حرامی آوری
هر چه در دل داری از مکر و دروز / پیش شاه سواد و روشن همچو روز
گر به پوشیش ز بنده پروری / تو چرا رسوایی از حد می بری

حکایت در بیان آنکه گرچه حضرت کریم گناهان بنده را
بستر کرم می پوشاند و او می تصور میکند که حق تعالی او را نگیرد
اما فی الحقیقه نه چنانست که این کس اگمانست بلکه احتساب
از توبه و اسرار بر گناه همین کرمش است ولی تا حق جاهل از
کمال او حال غافل می باشد آن لطیف نکته بشنید فرماید

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرم ما / ور کرم نگرفت آن بیشکر مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب آن فصیح از غیب
گر بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مغلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند گیرم من ترا ای بیخبر / در سلاسل مانده پا تا به سر
زانکه تو بر روی داری یک سیاه / کرد سیاهی درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر رویت نوی / آن اثرها باز یابد شد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود / آن سپیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد رنگ پس ناید زدود / بعد ازین پس می نبینی زود زود
چون گنه اسرار و بیش کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه اندیشه دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تابی تن شود
آن پشیمانی که دریابد او / پشت بر آینه زنگ هیچ تو
دل سنجی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه از آن بهر گشت
یک نشانه آنکه بنگیرد ورا / آنکه طاعت دارد او صوم و دعا

از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

حکایت در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلاست بلکه سبب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه السلام و اهل مایده از قوم عیسی علی نبینا و علیه اوفوا بالعهد اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها حضرت مولوی قدس سره فرماید **مثنوی**

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونک عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
آن رسن پیچد صد اران کز / گز ز توبه بشکنی شد گه و خر

توبه کن مردانه چون اهل بیان / توبه را مشکن بترس از مسخ آن
همچو کرم عقعقی کز اصل جاه / بشکند توبه بهر دم در گناه
نخوهٔ ابلیس کی ورزد زمن / از ضعیفی‌های آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه تنگ
بخورد او از خم ره بر غیب او / از شکست توبه آن ادبار جو
باز توبه بشکند با رای پست / و یکی چون کرد و توبه‌اش شکست
توبه می‌آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش و گریخت / باز چون طفلان فتاد و هم بریخت
بار دیگر بر کمال طبع سود / خویش زد در آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
باز از یادش رود و توراتین / او همین از حرص کید الکاذبین
چون قرار و حکم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنندش دل مزند / آن شرار از آن کف حق بکشند

حکایت در بیان حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و از خود و بخود با حظ ظلمت غفلت دارد اشارت **مثنوی**

سوخته بنهید در شب معتمد | باز گفت آتش نه کاتش نزند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود | می‌بمرد استاره از تریش زود

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد | این نمی‌دید که دزدش می‌کشد

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می‌ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیده جانی نه بیند از عمش

حکایت بس بر و در دانه است که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس است که ناشکیبا این مصطبه شهوت را می‌فریبد که امروز گنه کن فردا توبه همان حکایت دزد شکم صفت و فایده نیست ای درویش عذر فردا را عسی فردا میاید ایاکم والتسویف فی التوبة فانه حکم الشیطان چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو آنسو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری | خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست | میکشد همسایه را بانگ عواست

باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یکزمان

پس سلاح از علم سازی و حکم | که من این خیره سوار اشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح و علم و فن را بشکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ | در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از ره بدر | تا نه افتد در چه وادی پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعان که در بازیگاه دنیی نقد عمر برباد دهند و بآخر کار ضایع مانند و الیه اشار فرماید

شد بهنگام وقت بازی طفل خرد / دیو ملعون جامه از یادش ببرد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بسر / رو نهاد او که سوی خانه رود
نه شنیدی انما الدنیا لعب / باز ماند او ز رخت و گشت در تعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / رو ز در ضایع مکن وقت و گرو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
کم شنا بنگر اجل نزدیک شد / خل دع اتعب سبیک لا تعد
هیچ از توبه شو در جست و جو / تو که یابی وز در اکسیر بکو
هین سوار توبه شو و در رو پس / جا بجا از در دبستان خر بس
مرکب توبه عجایب مرکبیست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزد و دیو ار قیاسات زنان
تا نه در دو مرکبت را تیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
هم خرد خر گیر انجا که هست / خانه خانه اینجا و انجا خلقت
لیکن آن کاکه دارا کرده زان / در پناه فضل آید از خزان
بلکه آید چند تا توبه پذیر / امر او کرده او نعم الامیر

چون بیازرد از پشیمانی جز / عرش لرزد و از این اندیش بیش
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا بر کشد
کای خدا آتان آخرین را بخش / کم ز ریاض فضل و کرمت العفو

حکایت در بیان صحبت نیکان و پیوستن با ایشان بهر آنکه سالک راه هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند بوسوسه ایشان باز دغدغه خیالات فاسد روی می‌نماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کند بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گلخن
راست کن اجزات را از راستان / سرکش ای دست رو از ناراستان

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با یار آشتی هم سنگ شد | در کمی افتاد و عیشش تنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه این خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی | هین غذای دل بده هم از دلی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا بمهر دل خوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها را رویها سوی کلست | بلبلان را عشقبازی با گلست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف | وای گل رویی که جفتش شد خریف
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد | در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود | زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد | تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان | گشت بینایی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد | در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد
خوش بس آنکه که یار جمع باش | همچو بکر از جمع یاری بر آش
زانکه با جمعی جمیع کاروان | رهزنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قایمست | نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان | نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا ولیش از شرح آن سازد دوا / من الم نشرح نفرماید ترا
که درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
نغمه‌ی داری بجو ای آنکه / تنگ داری از آب حس ازین
در نگر در شرح دل از اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

حکایت در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است هرکه
با یکی نشیند و مجالست ایشان طلبد و میل بیکدیگر باشد
دیگر که بدان صحبت دارد و مرافقت ایشان جوید نشانه
جنسی او بود و کل قرین بالقرین یقتدی **فسره**

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از جزو خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

صوفیان در صوفیان از غیب‌اند / در درآمیزند کان غایب شوند
زنگ را هم زنگیان یا شوند / روم را هم رومیان جویا شوند
طیبات آمد بسوی طیبین / همچنین للخبیثات الخبیثین هین
شمع با شمعان یقین همخو شود / کی ظلام باطل قرین همخو شود
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر چیزی ز عالم جزو خو / راست همچو کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آن جنسیت صحبت که هیچ دو کس
بی جنسیت با هم قرین نشوند و حضرت مولوی قدس سره

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهند
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت با من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی از من برو / کی رخ آوردی بمن آن شب‌رو
گر نه دی جنس خودی کی آمدی / کی بغیر جنس خود در رزدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس چشم عبدالله همه نوری بود / عکس پیکانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جنس خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علیه الصلوة والسلام چاره طلبید و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص داد و ندوا الیه اشار **فرماید**

یکی زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز همچون هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

حکایت در بیان آنکه جنسیت است نه بصورت بلکه بمعنی است
در تجانسی که یکی را بدیگری میکشد والیه اشاره **فرماید**

وین بیان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لیک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشند
چنانکه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود
و بعد از آنکه بمیان قوم آمد خبر نداشت از صحبت
پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة **مثنوی**

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی خبر را کی کشد آن با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون شده در وصف‌های جزئی — صد پرت گر هست بر آخر پی

چون بهشتی جنس جنت آمده است — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

زین نبی فرمود جود و جهد — شاخ جنت دان به نی آمده

مهرها را جمله جنس مهره دان — قهرها را جمله جنس قهر دان

بود جنسیت در اندر نجوم — نحس سال او و با زحل در قدوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او

بهر جنسیت چو که آورد او قوم — در زمین می‌گفت او در بحث نجوم

پیش آن استارگان جنسی ضعف زده — اختران در درس او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مهین

چون بدانستی که جنسیت چنین — جاذب آمد پس تو خوبی گزین

مرد حجی مرد حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست — تو سفیدش خوان که او هم رنگ توست

هم زبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک هم زبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از همزبانی خوشترست

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ما

هر چه با خود می‌کشی آن جنس توست — وان اثر هم سکینه با خود درست

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که از صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب او وصل است مقصود گر من طلب نشاید و چه وجه چنانکه حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

هر طلب گر دم وصالت روز و شب — یا دمی اینک بحکم من طلب

این طلبکاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات توست — این سپاه و نصرت رایات توست

ای طلب همچو خروسی در صباح / میزند نعره که می آید فلاح
هر کرا آسیب طلب کار ای پسر / باید او شو پیش او وانه ز سر
گر چو از طالبان طالب شوی / وز ضلال غایبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او چست چست
هرچه داری تو ز مال و پیشه / از طلب بود او نه از اندیشه
هین بجو کز رکن دین آن جستن است / هر گشادی بود دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو بکو یکسو بیابان تاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
هم بپای طالب دل شسته تاب / کز فتوحات این بود فتح باب
ای که تو طالب شدی تو هم بپا / تا طلب یابی ازین باید وفا

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره که چون ارادت تمام داشت طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که نفیر شاهیت صدای شنید که بسبب آن از مملکت فانی بهجید و به دولت جاودانی برسید والیه اشار **فرماید**

بلکه بر هم زن تو او هم وارده / تا بیابی همچو آن ملک خلود
حشمه بود آن که شبانه بر سریر / حارسان هر جانب اندر دار و گیر
در شبی بشنید آن نیکونام / تقتقی و های و هوی شب ز بام
کاهمالی میشدند بر بام سرا / گفت با خود این چنین نعره چرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی باری پریست
سر فرو کردند قومی در عجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هی چو پیچیده گفته اشتربان / گفت اشتر بام بر که جست آن
پس بگفتندش کی تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود شنود دیگر از ایشان نکته / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان او در پیش خلق / خلق کی بیند بغیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از و لافند و لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در وجدی رسید
گفت پیغمبر که عجز است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویرانه رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج

گنج می جو مغلطه در هر دیار / تا بیابی وا رهی از غصه و عار

حکایت در بیان آنکه گنج در خانه پنهانست و باز یافت آن موقوف بر طلب و آن گنج اگرچه جای دیگر نشان دهند آنجا نیست در خانه خود می باید جست که آنچه جویی از خود جوی چنانکه حضرت مولوی قدس الله سره **مثنوی**

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله را خورد و بماند آن عور و عار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو به کد و رنج و کسبش کم شتافت

همه رفت و کالا رفت و گنجها / ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو به مصر آید پدید

رو به مصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب و مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد او بیامد سوی مصر / گرم پشتش شد چو دید او روی مصر

لیک شد نفقش تمام و کم خبری نماند / خاست دستی بر عوام الناس زد

گفت شب بیرون روم من زین کرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد به کوی / واندرین فکرت همی شد سو به سوی

ناگهان خورد و عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز دزدی شب ضرار

تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد و اگر خویش منست

در چنین فتنه بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون به کوی

تو نه اینجایی غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری

وانما یاران زشتت را نخست / هر که اندر دزدی از اشکال تست

گفت او را بعد سوگندان بر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصری بغدادیم

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر   که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین   بود خود آن کوی و خانهٔ این حزین
دیده ام خود بارها این خواب من   که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست   پس مرا اینجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام   زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند   صد هزار الحمد بی لب او بخواند
باز گشت از مصر تا بغداد او   ساجد و راکع ثناخوان شکر گو
خانه آمد گنج را او باز یافت   کارش از لطف خدایی ساز یافت

حکایت در بیان آنکه طالب عاشق می باید که اندیشه را و وعدهٔ طلب باهم راست نمی آید چنانکه مولوی قدس سره

نیست آن کار کسی کش سنگلاخ   گر بچه بید گل نگردد دگر خار
سخت جانی باید این فن را چو کوه   تو چه داری جان سخت این بکوه
عقل راه نا امیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کزان سودی برد
سود عقل از روز و فردا پیش نیست   سود عشق آنکه پا از پیش نیست

سود اگر می بایدت بردار کام   جهد و جو کن تا شود کارت تمام
چون کسی افتاد در پایش چو بید   پای خود را بر سر زانو نهند
ور بسر سوزن همی جوید پسش   ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا است چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر کسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
کین طلب در تو گروگان خداست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
بنگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
بنگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پیچ بنیان خویش را   تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف   یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود   سوی بی جایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می طلب   آب میجو دایما ای خشک لب
مرد غرقه گشته جانی میکند   دست را بر هر گیاهی میزند

تا که آبش بنگرد در خطر دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی
کان لب خشکش گواهی میدهد کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که بمات آرد یقین این اضطراب
هرچه رویید از پی محتاج رست تا بیابد طالبی چیزی که جست
تا سقیم رسیم آید خطاب گر شنود والله اعلم بالصواب

حکایت در بیان انکه طالب بی جوا مطلوب رهی نیابد پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بیدلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان
جونکه عاشق اوست تو خاموش باش جونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی غافل مباش
جنبش خود جستن او دان یقین گر بجوید او چه جویی تو ببین

حکایت در بیان انکه در طلب نجاتست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما

رهش خود و حس کشیدن او دانند و انبیا مدتی پس بر و **فرماید**

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان کاخر ای بسیارگوی این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه تو را در کار من آورده‌ام نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیک ماست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بدی ما را ایشان درگه کار بار دادندیش یکبار و دوبار
آنکه را خواهند او خواهان بود وانکه را جویند او جویان بود
تشنه می‌نالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب با کیست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
کر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

شرط ثانی در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا بحبل الله بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد باید صدق طلب او را بحبال ارادت شیخی مکمل رساند یا ارادت تمام شیخ را پیر وقت او گرداند چنانچه عارف کامل روح الله روحه العزیز میفرماید رباعی گر دولت دین ترا دست دهد ❀ یا باد ارادت و طلب بر تو جهد ❀ یا موی کشان ترا بر شیخ برد ❀ یا او بدو اسپه روی سوی تو نهد و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب می باید از این بعد در صورت ده رشحه بر مستر آن مناهج

تحقیق جلوه می نماید والله الهادی وعلیه الاعتماد ❀

رشحه اول در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ را در لغت عرب پیر را گویند اما پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب جمال اند نه پیر ماه و سال چنانکه مولوی قدس سره فرماید

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
گر سیه از نقص اوصاف بشر / شیخ نبود کامل اشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سفید از ما و هست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موی ز وصفش قایمست / او نه از عرش است او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل کز شیرش چنان بود عیسی فن / پاک شو و از خبث ورز و از سخن
شیخ نورانی نهفته گر کند / با سخن هم نور را هم ره کند
شیخ بستان و خلقان تا بتر / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده دام بحث جوا زنام پیر / کز حق پرست نه ز ایام سر
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را مگزین و چین راه دان
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد / هر که رو تافت ولی پیر شاد
پیر نورانی که از هستی او / هست و بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا ز تقلید بی تحقیق روی
از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شه سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر می دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

حکایت در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق کنند از روی صورت و اگرچه در معنی بوی از آن گلستان نشنیده‌اند و این حیله ایست که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته اند

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک سم اندر شکر مضمر بود
فاش می‌گوید بطامات و لیک / وقف شان از وصف دور از پیش نیک
حرف درویشان بدزدد بس بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد از برون بر بایزید / ننگ دارد از درون او از یزید

حکایت در صفت جاهلی است که راه زنند و دعوی رهنمایی کنند و بمنزل نرسیده از نهایت مقامات خبر دهند

ای بسا زراق گولک بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره ندیده اند قلاوزی کنند / جان ز شادی و جهان سوزی کنند
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
هین قلاوزی مکن از حرص و طمع / پیر کن تا رو دهد در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی‌شرمی است
حرف درویشان بسی کرده ز یاد | تا که دکان واکند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی واکرده در دعوی کده
چند از آن خان و نان آسمان | پیش او انداخت حق کای کو ایشان
دو ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل ره فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول او پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندیده خیره را
چون نمایی چون ندیدستی بصر | عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خنجر آن اجل | گم شود زان لب فسون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و چرب | می‌ستانی می‌دهی جان ای کلب
عالم خاموش آید پیش تخت | وای آنکه از دزدی پس سخت
ای بسا شوخان از آن آخر سرشت | از شماتت مو خته خر گفت لات
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام | میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام

صورتی بنشسته گشته ترجمان | بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در بیان آنکه چون طوطی آدمی انس نگیرد که از و تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آینه ببیند و او سبب تعلیم او شود و همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آینه در پیش روی مریدان داشته و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی‌تحقیق بمرد و در راه بماند و به پایان نرسد و حضرت مولوی قدس سره فرماید

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود در پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت از مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل ترا | کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که می گوید بشر
آن کرست او ازان بی خبر

حرف آموزد ولی پرسیدیم
او شده اندر طبیعت او ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کین سخن کار دهان افتاد و حلق

بلکه از معنی مرغان بی خبر
جز سلیمانی خوش نظر

حرف درویشان بسی آموخته
منبر و محفل بدان افروخته

یا بجز آن حرف شان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از محجوبی [illegible] ل نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان نه ایشان را قوت باشد و نه مستمع را راه اتی قوله تعالی اولئک فی ضلال مبین و حضرت مولوی قدس سره فرماید

آن یکی می دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سک بچکان شنید
سک بچه اندر شکم بد ناپدید

بس ورا آمد عجب زان بانگها
سک بچه اندر شکم چون زد ندا

سک بچه اندر شکم نالان کنان
هیچ کس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس نی که کردد عقده حل
جز ز درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم
در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان
که مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویا شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او شود

ماه نادیده نشانها میدهد
روستایی را بدان کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویشتن ازکی که کر بیند در آن
در فریب ابلهان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی فریفته شده خود را گم کنند بی آنکه چیزی یافته باشند فرماید

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس در آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

بود خود را سبز و سرخ و بور و زرد
خویشتن بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاط و ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده
این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان خان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجز آیی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شود و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بحیله‌های مو کم کن گزاف
شو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه زرق تو خوشش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او خوش شد ز طبع تو بتست / پیش طبع تو نجات و دولتست
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
همرهی بگزین که ره رفته بود / تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در متابعت کردن مرشد راه رسیده را و آن مولوی باشد بکمال تمام و حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر بازو کسی رغبی نبشت / از سر و از دم که این شیر است

کشف اگر رویش شود بهر دم / روی ما و از دم او شد آنکه بر

در سوی شهرست هم روشن شود / خاک آن دم باش و از رو بر بچه

دم دود مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

دو چه باشد شیخ واصل شده / دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر گزیده را / هم بسازد هم بسوزد دیده را

هر جا وی کو گنه رود در نبات / از درخت و بخش او در دهد حیات

هر نباتی کو بجان او گرود / خضر وار از چشمه حیوان خورد

باز چون جان رد کسی جانان شود / رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چون که بنده نیست شد سلطان شدی

حکایت در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایش دارد اما چون محک تجربه پیدا شد سیه روی گردد و زر تمام عیار جویای محکست تا جوهر اصلی عرض کند **مصرع** جوهری

و دارم و صاحب نظری می جویم چنانچه مولوی فرماید قدس سره **نظم**

صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید که منم سرهنگ تر

گر نداند خام او را از امتحان / پختگان راه جویندش نشان

گر بودی امتحان هر بدی / هر مخنث در جهان رستم بدی

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از حق بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

حکایت باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عباد و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم انبیا علیه الصلوة و السلام کما قال الله تعالی و انه لما قام عبدالله و این بحقیقت او راست

و به طبقت و وراثت او را از آفتاب و اگر بر غیر اقطاب
اطلاق کنند عجب نمی‌باشد چنانکه مولوی قدس سره فرماید

هر کرا نوری بباشد در قران
نور کی یابد از او دیگر کران

همچو اعمش کو کند دارو بچشم
چه کند در چشمها الا که پشم

شیخ کو نطفه نبود احمد بود
از عنایت ور نخست آگه بود

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت آگه باخبر

پاسبانان قضا باشند اولیا
در بحور علم و اسرار خدا

هر که او خوی ولی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب

بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

اولیا مرآت نور مطلق‌اند
اولیا آئینه خاص حقند

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

حکایت در بیان آنکه اولیا را همه بشر باید دیده بچشم سر همه کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که انما انا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق و از آن بیخبر که انا فی و ذاتشان فی وادی و چنانچه مولوی قدس سره فرماید

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله زین عالم سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
در میان فرقی بود بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
از یکی نیش آید از دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
از یکی پشک و ز دیگر مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
همچنین در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
بیضهٔ باز ار چه باشد در شبه / بیضهٔ گنجشک را او در رتبه
دانهٔ آبی ز دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خران ای چند ابنای فلان / گر بشر بینی تو مردار آنجهان
قصد جنگ انبیا برداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / گر بشر دیدی مر انبیا را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
دیدهٔ معنی دمی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

حکایت در بیان آنکه اولیا محبوبان درگاه عزت‌اند و غیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبائی ایشان را در نقاب ان الله اولیا اخفیاء پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ محجوبی جمال با کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا غیر ایشان بر حال ایشان اطلاع نباشد که حال ایشان نیز بر ایشان مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز میفرماید **بیت** در ره تو مردانند از خویش نهان مانده / بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده و حضرت مولوی قدس سره نیز در صفت ایشان چنین بیان می نماید **فرماید**

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / می نیفتد بر کیاشان یک نفس

روی ما را خشم حق پیوسته هست | هر کرا آن دیده هست این دیده هست
پر ز پیمانست کین عالم بود | جان ایشان بود و در پاکی چو دود
پیش از این شمع‌ها که آتش شدند | پیشتر از گشت بر برده آتش شدند
پیشتر ز افلاک گردان دیده‌اند | پیشتر از داس ماهان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت شدند | بی سپاه و جنگ بر نصرت شدند
ور دل انگور می را دیده‌اند | در قفای محض شیشه را دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها
این فلک دُرده و دریاشان جرعه نوش | آفتاب از جودشان زربفت پوش
اندرین یم ماهیان پر فنند | مار را از سحرها می‌کشند
ماهیان لقمه دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
بر محال از تاب ایشان حال شد | نحس ابخار رفت نیکو فال شد
هر چه می‌خواهند دایم میکنند | در غضب پنج جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا ایشان بود | هیچ قومی را چه از ایشان کمود
صد هزاران جبر را خشم نهان | سرنگون کردست ای بی کران
خشم خشک کرد از سحاب | خشم دنیا کرد و عالم را خراب
گاه خشم ایشند اما گاه جود | پیششان صد گنج یک حبه بود

هر کرا از جود خود بنواختند | گر گدایی بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است | تا کرا آن گنج آید بر دست
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

حکایت ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهانند بر شخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که یکی از اولیا باشند و چون دانستی که گنجی هست که طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا باشد که جایی یابی **قدس سره فرموده**

چون که گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین بود | گنج می بیند اندر هر چه بود
تو بدلق پاره پاره کم نگر | گر چو پیسه کرده‌اند از بیرون لوک
از برای چشم بد دردوده شد | وز برون آن لعل و در آلوده شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر در میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران شد دفین | گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین پیش و پست | جان همی گفتش که طینم نیست پست

هر که ویران کرد غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است در ورد و بر رنج
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن جسمی که او در بستر است / هر کسی با کلبه‌ای در بستر است
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود کی باشند مردان خدا / خواه در زیر قبا یا در عبا

حکایت در بیان آنکه انبیا و اولیا از روی معنی متحدند و اگر چه بحسب صورت متعدد می‌نمایند و الفقراء کنفس واحد حضرت مولوی فرماید قدس سره فرماید

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
متفق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص خود داری یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده

حکایت ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق و تفاوت ملک از رسل

نفسنا بعضهم علی بعض لا جرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفه الله باشد و در میان خلق و این خلیفه را مقام تحقق بمظهریت ذات و صفات و اسمای الهی و او مرآت ذاتیت جمیع شیون ذاتیه و رابطهٔ فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هر یک که متعلق مقبول مواهبست از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطبست وصل کرده و چون آن فیض تا جزئیه فیض مقدس باشد و حضرت مولوی معنوی درین معنی قدس سره میفرماید علیه الرحمه

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان این خلق باقی‌خوار او

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق — کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست — این نگه دار ار دل تو صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ابلهانش خوانده‌اند او را ضعیف — کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی

حکایت ای درویش ظاهر قطب با ضعفست بجهت افاده و باطن حق برای استفاده و چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و چنانچه مولوی قدس سره فرماید

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او بود

آنکه بی‌نقش نشسته در جهان — وان دگر نقشی چو بدر آسمان

این بانش نکته گرداند چنین — وان دگر با حق نگهدار جنین

سر برزد از رفته از تاج دود — کوزه‌های جمال کشاید صد گره

سایهٔ او چون که سایهٔ ایزدست — سایه چه خورشید برج برست

کیف مد الظل نور اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل

اندرآ در سایه‌اش ای نخل‌بین — از کمین گمرهان دیو لعین

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند

غافلا باز آ چون زاد می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبقت یابی بر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی‌طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
او جهان هستی کش آغاز نیست / با جهان در تیم انباز نیست
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانی در بیان مراعات آداب به نسبت با حضرت شیخ و آداب دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صورت نگاه داشت شرایط خدمت و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبه که با فراط انجامد چون اکرام یهود و رضای عزیز و عیسی را علیهما السلام و نه بمثابه که بتفریط ادا کند چون تضییع حقوق و صحبت خدمت ایشان و حضرت بیان فواید ادب و نتایج

بی ادبی میفرماید و چنانچه مولوی قدس سره میفرماید **نظم**

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست / دشمن مردان شده نامرد اوست

حکایت ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا

نشانهٔ ادب و محبت باطنست و الظاهر عنوان الباطن

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلی
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / خود بدم منسوب بر افسون و اهل

حکایت در بیان آنکه گستاخی عاشقان ترک ادب نیست عین ادب است کما قیل طرق العشق کلها آداب **فرماید**

گفت و گوی عاشقان در کار رب / جوشش عشقست نه ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در جهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که نسبت شیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر در هفت نوع است اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسد که وجود ایشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را از سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فی یوم الصحبة دریابند و خواطر را بدانند چنانکه مولوی قدس سره **فرماید**

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از پی برخوان کی دیو و توام / می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی کاینس ازو آگاه نیست / زانک زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با شیاطینهای خویش / واقفند از سر ما و فکر کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / کر بسی جاسوس هست آن سوی تن

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

دوم استماع کلام پرست بر وجه قبول و بگوش

هوش اصناف مردن و بطمع و رغبت تلقی نمودن و پیش پا بانگ سخنان درویشان بسمع جان و دل با دیده شنیدن نه بگوش آب و گل چنانچه مولوی میفرماید حکایت

پنبه آمد در گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

گر نخواهی در تردد هوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

رو بر سلطان کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

همچنین حسها و ادراکان ما / قطره باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

زینهار از سوی خاموشی کشان / چون نشانی جو بکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود در نگین

گوش ده اسرار احوال انبیا بهوش / وا روی ما دیده بگشا از ره هوش

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو سر چه ست

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

حکایت در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می‌باید
و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت به او هیچ فایده
و شک نیست که حرارت قایل از ارادت مستمع است
چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید حکایت

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر

ز در

که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نی برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
کرباسه پاره پستان زداد / صد فراز دین چنین دان شاد
شرح دار الملک با پستان چو / بس برد او نیش و از دو هجو
گرچه بازآورد افسانهٔ کهن / از گزاف و لاف می‌گوید سخن
کهنه ایشانند و پوشیده لبد / ور نه آنم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر کرا خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آوازهای زیر و بم / از برای گوش بی حس و اصم

نوع ششم از آداب معنوی کتمان اسرار است از نامحرم

لب نگشادن زند نقد آشنا یا زر او دست بیگانه نهادن

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حرف آنرا شنود او کو خموش / گر ز گفتش لب تواند دوختش
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض گفتنیست
بس لبم ضبطست و بر دل بارها / لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر لعل کان
چون نبینی محرمی گو سر جان / گل نبینی نعره کم زن بلبلان
چون نبینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را خمی بساز
دشمن آمد پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

چه عجب گر سر زند پنهان کنی / این عجب گر سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگوید سر سلطان را به کس / تا نریزد قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردن بران که پرده فرو هشته باید و تسلیم امر شدن و سر بر خط فرمان نهادن چنانک حضرت مولوی معنوی قدس سره فرماید رحمة الله علیه فرماید

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر کرا او بر سر اشکند زیر دست / روشنایی یافت وز ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جاهلی که بر رنج استاد صبر نکند و خواهد
که بر تنه استادی بپسند چنانکه قزوینی در پس سر **فریاد**

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و دم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهی بی دم و گوش و شکم / میکند فریاد و پیشش صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش شو از انتقاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاهلی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور بوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم بعلم

حکایت در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر فرمودن نتیجه مرادست و تعجیل و شتاب زدگی سودی نبخشد و درین باب حکایت لقمان علیه السلام و با خرد دانش فرماید

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمع را با هم در می‌فکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب می‌ماند وسواسش فزود

کین چه شاید بود واپرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان حکیم صبر خو

گفت این نیکو لباست ای فتا   در مصاف و جنگ دفع زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست

گر شتابت هست و تعجیل و شتاب   لطف رحمانست و صبر و احتساب

تا تو آنی گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کز یک نفس   از عدم پران کند پنجاه کس

این تأنی از پی تعلیم تست   صبر کن در کار دیر آی و درست

دیگ را تدریج استادانه جوش   کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی لحظه بنا شد بی شک

پس چرا شش روز آنرا در کشید   کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مهست   زانکه تدریج از شعار این شهست

خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گل اندک اندک می‌فزود

نه چو تو ای خام کاکنون جستی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی

طفل شو اندیشه در رفتن براه   بی سر و سرور رفتا کرد و پا

اصل لشکر بی گمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای   زان بود که ترک سرور کرده‌ای

وز کسل وز بخل و ز نا و منی   میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید همچو شکر
که نبینی زندگانی زاو دگر

هین بگریز از تصرف کردنم
ور گرانی ببرک جانت منم

حکایت گریختن از امر بندگان خاص خدا نشانهٔ بی قابلیتی
گریزنده است و اگر نه قابل بود نگریزد و اگر گریزد و دور
گریزد چه میداند که آتش محنت نفس او را جز آب رحمت نکشد

گر همی خواهی تو دفع این شرار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مومن است
آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او آب جو

آتش از آتش گریزان میشود
کاتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است
حس شیخ و نور او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد
چکچک از آتش برآید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد ازان تخمی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

سرکشی از بندگان ذوالجلال
دان که دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

گر آینه است جانرا در حزن
در رخ آیینه ای جان دم مزن

آینهٔ آهن برای قشرهاست
آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

جشم پارستای مرد شکار
از حس و خاشاک او را پاک دار

سوخت مر آینه از زود را
گر بپیمیه رومی نماید مر او را

گفت آینه گنه از من نبود
جرم او دانه که روی زدود

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

حکایت ادب عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال
پیر یعنی باید که هرچه از و صادر شود یا هر چه فرماید
مریدان بر آن انکار نکنند لا یسئل عما یفعل و هم یسألون بلکه
آن را حق دانند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که اراده
او اراده فانی حق شده باشد هیچ چیز صادر نشود که نه مراد
حق باشد و هیچ فعل او از مصلحت خالی نبود و اگر مرید آگاه

واند و اگر نه والله بکل شیء علیم و الیه اشاره

حکایت

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بس جفاها که آن وفایی بود / بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جایی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه پیر کامل امر کند و او را فرماید عین صوابست و اگر چه او نداند و اگر اول نداند البته آخر بر آن کار بینا شود و داند که صلاح در آن بوده است

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی گران بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت از این خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خون من بریز
شوم ساعت که شدم بر پیش تو / ای خنک آنکس که روی تو ندید

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگی ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بود در باغ انگورت دهد / در بیابانها پی سورت دهد
این همه ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از روی یار

فصل باران بهاری با درخت / آید از انفاس شان ای نیکبخت
گفت پیغمبر که یاران زینهار / تن مپوشانید از باد بهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم گوید سرد گوید خوش بگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از آداب ارادت دیدهٔ عیب و زبان طعن فروبستن است از کردار مرشد زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت نماید معنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود و ذو الطعن یستحق اللعن و الیه اشار **فرموده**

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن به دزدی شاه را

چیها اندر دو پران عیب شد
عیبها از رشک پران عیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد خود با چشم منفعل شود چنانچه سلطان الابرار و سید الاخیار امیر قاسم الانوار قدس سره فرموده است علیه الرحمة فرد

کل من رام نقص بوجه سما
رجع النقص بوجه ابدا

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را گوش دار
خوب نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق
این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطره‌اش از کار برد

نیست حوضی کو گران را کدر تا
تیره گردد او ز فرار شما

لیک خود را تو مزن بر شیخ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند

در زنخ عیب پنهی میکنی
در بهشتی خار چینی میکنی

می‌نپوشی آفتابی در گلی
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آن حسودش گفت همچو مغلسی
کو منش دیدم میان مجلسی

ور که باور نیست خیز امشب بیا
تا ببینی فسق شیخت را بپا

شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

دید شیشه در کف آن پیر مه
گفت شیخا مر ترا هم هست غر

شیخ گفتا این جام است و نه می
بین بخوردا منکرا منکر بوی

اندرو دیدا نکمیش خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام
من ز رنج از جوع بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید
گشته بد اندر عسل او ناپدید

گفت ای رندان چه حالست و چه کار
هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد عسل

کرده تبدیل قومی را ز خبث / جان ما را هم مبدل کن ز خبث
یاد ده ما را که چه کس شهبان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

حکایت در بیان آنکه مبتدی را نباید که تقلید منتهی کند در ترک ریاضت و بی‌پرهیزی که او را سود میدارد و این را زیان

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

مر دمی او را یکی معراج خاص / بر سرش تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او دینش شود
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله و ز روزه صد فقیر

حکایت ادب امتحان ناکردن مریدست مر پیر را چه امتحان تصرف باشد ناقص را در کامل تصرف نرسد

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
امتحان همچو تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

در بیان معنی از سخن حضرت شاه ولایت علیه افضل التحایا فی الغدایا والعشایا و الیه اشار فرماید

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه بود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس ابیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از حیرت گرو
کی رسید مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کرد او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارهٔ حضرت پیر مرشد و بیان اعانت رفقاء طریق و رعایت طریقه خرم و جذبه شمه از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه باز میتوان نمود والله هو الهادی والی المقصد والموصل الی المقصود رشحه اول در بیان سلوک و سیر الی الله کردن در مقامات تا وصل کرد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را

گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توجه دولت بحضرت میان در بسته و اسفار چهار است اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس بترک مالوفات و عادات بمقامی که ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل نفس بگذرد و باقی پس رسد که مقام ولایت و مبدأ التجلیات اسمائیه سفر دوم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه از ظاهر سوی باطن وجود درین سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء الهی تا بافق اعلی رسد که مقام روحیت و نهایت حضرت واحدیه سفر سیم آنست از تقید باحکام ظاهر و باطن معینه او بسوی حضرت جمع الجمع انجا ترقی حاصل شود بعین حضرت احدیت و این تمام مقام قاب قوسین است تا بقیه اثنینه سفر چهارم که آنرا سیر بالله من الله گویند توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت الجمیه از برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فناست

و فرق بقا از جمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه
لایق این مختصر نیست و حاصل سخن آن شد که قدم در راه
باید نهاد و این سفر آسمانی در بیت که فواید کلی
درین سفر حاصل شود چنانچه مولوی قدس سره فرماید

بیت
از سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر در راه بود بر برجها شتاب / کاهلی و جهل را بردی ز تن

اشارتست بهره ظلمکده دنیی و فنا و آمدن در خانهٔ
تن و این منزل فانی را وطن اصل پنداشتن و اینجا اشارت فرماید

بیت
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بجز حیوانی ای جان از فلک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر نه رفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی ای بی امان
راه پنهانست می‌باید شدن / راه پنهان را توان خوش یافتن
جهد کن تا نور رخشان شود / تا سلوک این ره آسان شود
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد قوم دگر را هم سفر

کیمیا را بهر کاری ساختند / میل آن در خاطرش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود / خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا چون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین همچنین
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
سالها پر می‌پرد با بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
هر کجا سیری کنم در خاطرم / نیست جز سیری بکوی دلبرم

حکایت اشارتست به آنکه سفر صوری اگر دست دهد باید
که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل مترتب است

بیت
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کی این بود در زمان / در تبع آید ترا و فرع آن
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت و این تمثیل است درین باب تا پیالک

بدانکه راه اصل باید گزید و فرع را تابع باید دید فرماید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / که ازین ره بشنوم بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر / نور خود افتد درو زین رهگذر
حاصل آنکه راه می باید شدن / گاهی کفرست نزد ذوالمنن
همچو قوم موسی اندر ره خود / گاهی گردن زرفتن به بود
ای جوان تیهست و او موسی شما / از که در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می پیموده اند / همچنان در گام اول بوده اند
سالها ره می بریدیم دور از حیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی و هارون شد بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی

حکایت ای درویش این پیر بیاری جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل و هر که آن قدم در راه نهد به دو گام برسد که خطوتین و قد وصلت و آن عارف اینچنین گفته است

حکایت یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو چنین این پیر بیمار از زمین / زانکه بر دل پیر دو عاشق یقین
اندرو هر منزلی کوتاه و دراز / دل چه داند کوتست و فراز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بیرونست قول و فعلها / سیر باطن هست بالای سماء
سیر جسم خشک از خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان در یاد دل برپا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جان بیرون بود از دور و نزد / جسمها از جان ما پوشیده سیر
سیر جسمانه رها کرده کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
آن دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عارف بی پر می پرد / در دمی از نه فلک می بگذرد

چند در تحییر و وهم و ابتلا / پیر زهدان این رو بعد از فنا

پیر زاهد هر یکی یک روزه راه / پیر عارف هر زمان تا تخت شاه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز همچون عمر صرف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود پی برده دور / زهره و هم از ادب در کوه و در

نیست کردی این سفر کردن توان / کی شود این هستی مرکب روان

خوش برآی از گشت خلقی نیستی / سوی هستی آر دست از نیستی

دست و پای نه میرود تا قدم / آنجاکه تاخت جانها از عدم

طوف می‌کن چون فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان شو بی روان پای / همچو بی صد لوث و تو حائی

نه نشنک عمر زند برگشتی است / پیچه یاد آیند مردان کشتی است

از خدا خواهم که صد قرن فراه / میردم زین سان نه خواب و نه قرار

سخن دوم در بیان آنکه راه بی جایت راه بری شوان یافت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه راه زنی و مکر در ظل دولت قلاوزی بود چنان مثال متابعان نوح است و کشتی من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و سوا الیه اشار

اندرین ره رنگ گر طاق و طرب / تا قلاوزت نجنبد زو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رود و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب او را که نیشش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود خلاص او ستان گر کوش / تا رهد جان زین کلک کوب مدان

چون ببینی مرکبی شیخ کبر / چون درو بینی نبود قلب بصیر

وای آن مرغی که نادیده بپر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام پستی از هوا / در جراحتهای بی رنگ دوا

نه مر آن صورتش شست و شیر / بین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا گرچه زرق / سوز و تاریکیست کرد و نور برق

برق نور کوته و کذب مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نه بنورش نامه دانی خواندن / نه بمنزل اسب دانی راندن

برگ افتی کاه و در جوی او فتی / گه بدین سو گه بدانسو او فتی

تو نه دیده بحر و پل نشنیده نام / میکنی فکر سیاحت ای غلام

یا در آور کشتی ای نا زرنه / یا تو کشتی خود درین کشتی بنه

هر که در کشتی نشستی ایمنی / در سفینه خفته ره میزنی

گرچه یکه چشم بر بیم بر فنی
میروی راه و قدم کم میزنی

بهر این فر و بو و صنعت که من
پیچ کوشیدم ز طوفان محن

واو اهل البیت چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه باشیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاره ای و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی
کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
خویش بینی در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ

وصف معراجهان گر نیستی
چون ابا قیت برکشاید نیستی

نی که معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر

گر عروجت ابتدای هیچ عرج
نردبان پیدا کنی بر چه بود

نه چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج حقی تا نهی

نردبان هیات پنهان و عیان
پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را نردبانی دیگر است
هر روش را آسمانی دیگر است

نردبانی چون کسی پا بر نهی
ور زمانی زی زکردون اگهی

پر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

حق نجوم زین سپس او باشد
پر جوم پر جوم بر پر

تمثیل از قصه نمرود لعین که بر کرکسی یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود و شوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود بر بستی هر آینه بر آسمان راه یافتی والیه اشار **مولوی فرماید**

وقت ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفت ابراهیم ای مرد سفر
کرکس من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

انچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پر جوی از کسان
نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم منم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کشت
یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته | بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید | هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاوزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
خود نه بینی تو دلیل ای ابجو | ور ببینی رو بگردانی ازو
مرمری زین کز مسیحا سر کشد | او چو دونه بلا منکر شد
گویدش عیسی بیا من دوست | ای عجب کحل عزیزی بابت

حکایت در بیان آنکه یاری رفقا و حقانی سلوک طریقت
آسان کرد و نکتهٔ الرفیق ثم الطریق اشاره بدین است
حضرت مولوی قدس سره فرماید ابیات **حکایت**

یار باشد راه را پشت و پناه | چونکه نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
همچو گرگ او را بگیرد گوسفند | وز همه ره روی تو آن سو کند
همرهی نه که بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یا بود اشتر چو وید ترس | گوید او بهر رجوع از راه ورس
یار را ترسانی از اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان نی ولی
راه دین زینسان پر از شور و شر است | که نه راه هر مخنث گوهر است
تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند | دم زند تا از مقامت بر کند
راه دور و پر نشان پیها | یار چه بود نردبان راه را
پیروی همرهان لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در رهی خوش میرود | با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی گمان خوشتر رود
گر نباشد یاری حرف و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم
ور نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون ماند معلق در هوا
خاک از همسایگی روح پاک | چون شرف آمد در اقبال پاک

بس ترا هم ای روح الله ار گو / گر ترا داری برو دلدار جو

رشحهٔ بیستم در بیان حزم و احتیاط که پیش راه بی اندیشه سوار باید و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسه ایشان ناشنیدن رب اعوذ بک من همزات الشیاطین چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرموده

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها / جان مشغول کار و پیشها
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمیز کف در وی زند
قصد را از فعل بشناسد تو / هین ازو بگریز اگرچه محسنست

رسته و بسته پیش او کیست / گر تمیز دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس کودکی مطلق است / جوشش این تمیز بود و حمیت
هین ازو بگریز و بی آسو بشیر / سوی او شتاب ای دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
وان عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد او پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو ره احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هشت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید درختستان این / کو بهر شب چشمه چینی رواق
خرم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آبستان ابریز / گر خطا شد وای بر مرد ستیز
حزم می باید که ره تا دو دیه / حزم بود و طمع طامع اگرد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است او آنکه دیده دل را می پوشد والطمع سید مال الطبع **فرماید**

آن یکی گنج داشت از بس کشید / دزد و گنج را بر دو حیلش را برید
چون که آگه شد روان شد جست راست / تا بیابد کان گنج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / کو فغان میکرد که وا ویلتاه
گفت نالان از چه ای او ستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس آن هم مرترا باد و دل خوشی
پنج صد دینار پیشانی بدید / گفت او کین قیمتهای دو دیت
گر دری در بسته شد دیگر گشاد / گر قنی شد حق عوض اکنون بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببردان دزد و رفت

او یکی وز دو دیت هر شهر تی / دو خیال او در ابد دم صورتی
که نشان زور و زر میبود بدت / نقش بکار بیت مگری آمد
کس نماند مگر او الا خدا / در حسد انگیز و دو داره دغا

شعبه چهارم در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که مقصود در آم وصل کرده بی قبل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطایات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت او را آن و مهیا کرده اند چه جمع ایجاد او را در منازل قطع و مراحل بکار آید بی کسب و تعب طلب از اینجاست که حضرت اکمل الصلوات و سلامه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سر محبوبی گویند چنانچه سلوک را محبی خوانند و از رموز لما جاء موسى لميقاتنا و كلمه سبحان الذى اسرى بعبده ليلا حقیقت این دو سر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق علیه الصلوة و السلام پی توان برد چنانچه حضرت ولی

ذره‌ای جذبه عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

خود تو دانی هم که آن آب زلال
می بگوید با چمنها و نهال

خود تو دانی کافتابی در حمل
می بگوید با نباتات و با جبل

گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گو چنانکه تو ندانی والسلام

مادر فرزند جویای وی است
اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض اگر زندانی است
باد نشفش می‌کند کارکانی است

می‌رهاند می‌برد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

پارسی گوییم یعنی این کشش
زان طرف آید که آمد آن چشش

جیست آن جذب نهان اندر نهان
در جهان ناپدید از دیگران

گر چنین و گر چنان گر اجنبست
حق جذب او را سوی حق جاذبست

حکایت ای درویش قضیهٔ جاذبهٔ حق علی الله و اتم انواع آنست و مظهر استحقاق مجذوبیت را و جنبش هر کسی اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

یضم

جنبش هر کس سوی جاذب است
جذب صادق نه چو جذب کاذب است

اشتری تو و مهار تو متین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین

خر نخواند تا سبب خواند ز وحل
اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کر است
هر ستوری را صطبلی دیگر است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

او تعالی و تعالیها ازو
مستی جفت و تنهاییها ازو

حکایت در بیان آنکه در انتظار جذبه به ترک سلوک نباید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد و الیه اشار فرید

حس خود جذبه است لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیشم و نه رد ای غلام
امر او دینی امی بی من مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

گر بگفت دکه بخاموشی که
بوی کردن گیر پر سو سوی شه

جست و جوی آرزوی جست و جوی
من نمی‌دانم تو میدانی بگوی

همچو چه کن جاه میکن کسی
زین ترنج کی که در آبی رسی

گر رسید جذبه ز حق ناگهین
جاه ناکنده بجوشد از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضت و مجاهدات که بای آن دیده دل سالک گشاده گردد و آن ده ترک است و بهر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن لایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهرت

وطلب خمول و ذلت پس دقایق رقایق این نهر بجهت شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می‌پیوندد

حکایت در بیان ترک دنیا که دانا که بلاد دار الضرب عنایت خود درویشیست که در دکان او جز متاع غرور نیست وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور در وی معامله کردن با او جز لهو و لعب نه که اعلموا انما الحیوة لعب ولهو ای درویش دنیا قنطره‌ایست زنهار که بنا منهید که الدنیا قنطرة و تعبروها لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المؤمن و جستن از زندان جز کار عاشقان نیست

این جهان آمد چو تنگنای پست
خود درو ویران شو که صحرای تو هست

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

جون تو پسندیست دنیای دنی
امتحانش کم کن از دوری مبین

چشم مستم با خرد چون بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

بر سگان بگذار این مردار را
خرد بشکن شیشه پندار را

کیست دنیا لهو و لعبت و شما
کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشی ذکی

خلق اطفالند جز مرد خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعبیر زبان

شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یکتنه

این جهان بازیگهست و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پرتعب

هین مشو مغرور این جاه و جلال
تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدرش او را عروسی مناسب در عقد آورد و او شیفتهٔ پیرزنی جادو شد و درین حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که از بخت بخت آید بچاه او بار افتاده اند چنانکه حضرت مولوی فرماید

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

شاه اندیشید کین غم در گذشت
لیک جان از جنس این ظن گذشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم
که رود گلها ز کاری هادم

پس عروسی خواست باید بهر او
تا نماند زین تزوج نسل او

صورت فرزند هم ارزانی بود
معنی او در وله باقی بود

شاه اندیشید و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می نگنجد در بیان

از قضا کمپیرکی جادو بود
عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کردش عجوزهٔ کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروسی و آن عروسی را بهشت

تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می درود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرش همی شد بیشتر

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال او زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر شمشیر و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه چست / که همی زد بر ملیحان راه جست
بعد سالی گفت شاهش زان سخن / در شرح ماجرا زان دو کهن

گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

حکایت ای درویش بدانک شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوز کابلی دنیا که آدمی را بسحر از پدر ببرید و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند چنانک می فرماید حضرت مولوی رحمة الله علیه فرماید

ای برادر دانک شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و بس انجالبوس / خویش جلوه میکند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
وانشکار از او نهان دام او / خوش نخاید ز اولت انعام او
لیک در آخر خرابی کرد چست / نیک بشناسی که محجوب تو کیست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقده او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

پس طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / راز دان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و دو شست

نفخ او این عقده را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

کم به چیزی کیفیت حسن و دود / اندر آتش افکنی جان و وجود

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

حکایت در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست بی نهایت چرا که اکثر طباع بر آن مجبول‌اند که بواسطهٔ جاه و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خدمت و فرمان نمی‌نهند و مضمون کریمهٔ

ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی شاهد این حال است

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنی و زان غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

آن بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقرا چه کم از پیش رفت / از بلای اغنیا خود وا پس رفت

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبان دید و لب حسرت میگزید و با خر دانست که بار محنت کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت با امنیت و حضور نیز دیگرست و در آن رفاهیت و پرورش صد گونه خطرست و ازین حکایت او استدلال میتوان کرد که هر که درویش‌تر راحت او بیشتر چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید رحمة الله علیه **حکایت**

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
میرآخر دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا چون دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زارم و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان از دو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندران حجله فتاده در میان

ور توهم بجهد تو آن ره می‌شد / پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه

حکایت ای درویش اگر کسی به دیده عقل در نگرد و ثبات و شأن اسباب دنیا را هیچ مشغول چند یعنی ناپاینده کی و بی‌ثباتی و بی‌اعتباری دنیا بر زبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی می‌نمایم فریفته مشوید که اول غرورست و عاقبت مرور و مرد عاقل از هر چیز آخر بیند بجهت آنکه حکم بر عاقبتست فرماید

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است

در بیان این معانی حضرت مولوی قدس سره میفرماید

پس در این کون و فساد ای اوستاد / آن خلل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنش چون پنبه زار

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اغمش چون آب از دو چکان
بس انامل را سنگ استاد آب شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز او در چنین محترف / چون خر پیرش چنین آخر خرف
خویش چون گوز از دل درگشاد / و آخر آن سوداییش چون فساد
و آنکه او بجز و چیده اوام را / چشم ترکند سبلت خام را
بس که دنیا جذره دیدم فریفت / ور ز عقل چون دانش می گشت
طوق زرین و حمائل چون سلسله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر / اول او خنده و آخرش در نظر
هر که اول چون ترا و طره دو تو / هر که خنده چون تو او سود تر
روی هر یک چون او خاصه چمن / چون که آخر دیده شد خنده پس
جمله ناز و نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش تو زار تیجان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
مال و ملک و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک زر سلسله
میر چاره از نصرانی فرعون دست / در میان بحر جان صد حسرت
گر تو ترک این بغض و نقر کنی / نیل را در نیل جان خنده کنی

حکایت ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان

و قصد یا سبیل بدرویشی نماید امید توان داشت که از عز و رتبه

مال چون مار است آنجا اژدها / سایه مردان مرد این دوا
زانکه مرد مار را دید و چه بید / کور گردد مار در ره دو اژدها
شاه مرد و صالحست آزاد اوست / نه اسیر حرص و زحبت دگر اوست
هر اسیر از لعب گردد شاه / عکس شد کار نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر ما صد زاجل
صد رفو اند شش که در صف نعال / جان و بیت بیع جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و در رو جانبری
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
چو تکبر کرد ابلیس با خود سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
سروری چون شد مباحث راندیم / هر که بگذشت شود او قدیم

حکایت ای فلان تا تصور نکنی که دنیا مال و جاه است بلکه انبیا
اسباب دنیاست الدنیا ما شغلک عن الله مرحبا از حق
ترا باز دارد دنیا انست پس مال دنیا دوست افزاریست
تا چه کس کار فرماید و به چه کار کنند مثلا چون شمشیر

ما شغلک عن اله

کم بود وهم غم زان کرد و هم خون بناحق توان ریخت

حب دنیا از خدا غافل شدن	نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال اگر بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
مال نعمت آمد بر شوره منه	تیغ را در دست هر ره زن مده

حکایة ای درویش مثل دنیا چون گلخنیست و معنی آن حمام اوست که حمام غرض از گلخن حمام است سرمایهٔ تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن و آنچه در دست از حقیقت او که حمام است باز نماند و بهرهٔ خود بردارد و الیه اشار فرماید

شهوت دنیا مثال گلخن است	که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسمت متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند و سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران	ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او

گلخنی را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گرچه چون سرگین فروغ آتش است

حکایة در بیان آنکه راحت کلی در ترک است و بی‌رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع تمتعات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینها بی مدد عشق میسر نشود یکدو روزه که دنیا ساعتیست

یکدو روزه که دنیا ساعتیست	کی ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحت گوش کن	بعد از آن جام تقوا را نوش کن
این جهان همچو درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	تلخ شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل از نالهٔ پستان خانه و توجه او بعالم بقا و عرض از سر منزل فنا و این حکایت بصورت و بمعنی فرماید

هست خانهٔ پیغمبر رسول — ناله برزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشته هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت میخواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

ملک دنیا پیش تا زاحلال — با غلام ملک عشق ایزد ول

عامل عشقت معزولش مکن — جز بتیغ خویش مشغولش مکن

منصبی کان نه ز درد محبت — هین معزولیست نامش منصب است

بخش دوم در مخالفت نفس و ترک و هوای آن مانند

نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال صلی الله علیه و سلم

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان

بدان سبب گفته اند که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست

گردد مگر نفس که هر چند با وی مدارا بیش کنی بمتابعت

هوای او زیاده تر میل نمایی او با حق مخالفت بیشتر کند

چرا که از یافتن مراد خود قوت می یابد و دایم که او

قوتی یافت دل ضعیفتر است تا سالک بت نفس را نشکند

فیل وار بکعبهٔ دل که حرم محترم است موفق گردد

نار تنها نیست نفس شوم هست — تا بکی آن آتش ار داروی آن آبست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

هین سگ نفس ترا زنده مخواه — کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعونست ای دل موسی او / تو به بیرون می‌دوی که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تو نازنین / بر دگر کس دست می‌خایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / در درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

حکایت آن پسر که مادرش را بکشت بتهمت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چرا اکنون کشتی گفت مر اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست و این حکایت مثلی است مر نفس فاجره را آنکی دل را اشاره

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست
خار سه سویست بر هر سو نهی / در خلد از زخم او تو کی رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بهر تو از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نقشها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند

این چنین ساحر درون توست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی کُش
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
زهر نفس ار خورده‌ای تریاق جوی / ور نه خوردی هم مشو تریاق بوی
گر نفس دزد و کار او هیچ / هر چه نه آن کار حق هیچست هیچ
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خویش
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
عمر اگر صد سال و چهل و ده / اوست هر روزی بهانه نو نهد
بر خیالی داد وی را پستی زاد او / رو بر یار و بگیر استیز او

حکایت در بیان آنکه از مکر بد و پسر کامل که کمین گاه او را می شناسد و از حیلتهای او ایمن شود آن نشیبت کم بمعالجه طبیب معنوی که همان شیخ هست جا بگیر میفرماید

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هزاران لشکر اندر جهان / هیچ چیزی هست سوی یار همرهان
عقل کلی غالب آید در شکار / بر یک نعمت که شد با شیخ یار
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگز نفس کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شهنشاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف سالوس و دبا در کن / خویش با او همره و همرنگ کن

سوی جنت آورد رو هر دو ضو / و اندر آید او و ترا او در قهر

مکر نفس پس بخوانند عام شهر / او مگر دو جزو حی تبلیب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر مردی که او شیخت بود

کو بدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کی کند تا خوش شود / هر حدیث کهنه پیش نو شود

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

حکایة در بیان آنکه شیطان و نفس بحقیقت یکی اند و بعین و دو بین بنظر در او معتقد در باید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا چنانچه حضرت مولوی قدس سره فرماید

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

گر نه نفس اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان سر شدی در دو بنا / تا عوانان را بقهرت راه

دشمنست این بوفا از وی گریز / بلک از خود کن گریز اندر ستیز

من گریزم تا رگم جنبان بود / کو فرار از خویش نی آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه ببیند تا بلی و نه در ضش
اگر خصم او بیت سایه خویش

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با او پهلوان
من چه خواهد کرد با این دیگران

الحذر ای دوستان از خبث‌اش
شیخ لاحول ای زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین

دایما صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاد مرغی کو بترک دانه کرد
دانه از صحرای بی‌تزویر خورد

تا بدام اندر نیفتد مرغ جان
دانه کمتر چین تو از دانهٔ جهان

این جهان دانه‌ست و دامش آرزو
در گریز از دامها روی آرزو

دام را بدرانی ار باکی اندر رها
باز کن درهای نو این خانه را

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندم است از مکر موش

موش در انبار ما حفره زدست
از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم کوش کن

گر نه موش دزد در انبار ماست
گندم اعمال صد ساله کجاست

ای خدای از دعا فریادرس
دستگیری جز تو ما را نیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

حکایت در بیان آنکه بهترین دامهای شیطان شهوتست
و ازین دام نتوان جست الا مردی که مؤید باشد من الله و الیه اشار

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و نشد خوش‌دل کادم
بیشی افزون بایدم زین دام دام

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش
کرد آن پیشینه را حق پیشکش

بین بگیر این دام دیگر ای لعین
گفت افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت
سوی شهوت بین چه پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونک خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون نماید در نبرد
وانک سر شهوت به خمرست و بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شد مستی ببندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این بود مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند قدر تجرید و سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا غافلان پریشان می‌شوند / شهوتی را زانکه پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون بر آری شهوتی پر بر کشی　　لنگ گشتی کی خیال از تو کشی
پر نگه دار و چنین شهوت مران　　تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند شهوت میکنند　　بر خیالی پر خود بر میکنند
زان چو آن کو مقتضی شهوتست　　دل اسیر حرص و آز و عادتست
شهوت از خوردن بود کم کن خورش　　یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم　　دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا　　تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود　　ورنه گربه آمد و دنبه ربود
اینچنان شهوتی بتخانه است　　بت شکن ای مرد یا شهوانیست
بت شکن بودست اصل اصل ما　　چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای پی و بتکده　　بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت　　زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آمد سر نهادیش بتان　　وان در آمد سر نهاد از حرص جان
وانک شهوت بنده پاکان بود　　زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر　　اندرین بوته در اندر این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان　　زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیرکست و خرده دان　　قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفس بی عهد است زان رو کشتنیست　　او دنی و قبله‌گاه او دنیست
اولش تا مرده آید در نظر　　چون ازو این شیخ بر دارد سپر
مار شهوت را بکش در ابتدا　　ورنه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنک نفس چون ماری افسرده است که از تاب آفتاب هوا باز در حرکت می آید پس اگر کسی او را بزمهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش این تواند بود

مارگیری رفت سوی کوهسار　　تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم　　که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را بر گرفت　　سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام　　در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک　　زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود　　زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسردست و نام او جماد　　جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان　　تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر　　می کشید آن مار را با صد زحیر

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / کرچه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست از اهل نجات
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی او شیخ زمرد دیده کن
دست زن با شیخ و زین پستی برآ / ور نداری چشم دستی بر گشا
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

حکایت در بیان آنکه منشا همه رسوم ذمیمه و منبع همه عادات ذمیمه هوای نفس است که الهوی اول اله عبد فی الارض و خاتمک آدمی نتیجه اوست و هوا هو اژدهاء ابلیس است و دنیا خاتمک حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

شحنهٔ احکام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جای بیم بر چنین
می‌نماید زانکه گرم از هوات / رفته از مستوریان شرم از هوات
چون رها کردی تو از بیم حق / ور رسد سغراق در تسلیم حق
خشم شعله شحنه نار از هوات / چار میخ و تیغ و دار از هوات
لا تطرق فی هواکم سلسبیل / من حجاب آمده نحو السبیل
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود در آشیان راز کرد
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد / پس هوای نفس محکوم تو شد
بین مبادا که هواتان ره زند / کو فتد اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو ندانی که خصمانت کی اند / ناریان خصم وجود خاکی اند
خوش رهایی کین ز نار شهوت است / کو هوای دوست کاصل دولت است
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب
جز که این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچو عود تو

شهوت ناری براندن کم شود / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق / تا بود روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای بی‌نماز / آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شوی / صیقلی را دست بگشاده شوی
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چونکه آمیخت گرد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آئینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارت است از اجتناب و احتراز از مخالطهٔ خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول کردانیدن حواس است از تصرفات در محسوسات

که محنت که بروح میرسد بواسطه آثار صفات نفس است
که از روزنه حواس در می آید و روح پاک را تیره
میسازد و دوری او را از اعلا علیین قربت باسفل
سافلین طبیعت می اندازد و بس سالک را از عزلت
و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول کرده
حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول
کرده اند از مشاهده غیبیات و این شبانه پرهیز است
هر بیمار را و الحمیة راس کل دوا پرهیز بهاردوست بیمار را

پرهیز نمودن از محادثه ... گزندهای دارد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

خوش چه بگزید هر که عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

نقص شکلت و تن شد غار جان / در فریب و اختلال غار جان

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

کارها از عشق شد بر باد از / چند ازین حشمت گدای بی نیاز

تا نریزم از خود و از عشق پاک / بر نیاید جانها از عشق پاک

مار بد کاین سی تراز جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

قول پیغمبر ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علیه السلام
و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان
که مردگان حقیقی اند و حضرت مولوی فرماید قدس سره

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میلی در پی عیسی براند / پس بجد و جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم او را بر دل احمق به ود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / در دیر و رنج بی دزدی دهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود / امنست او آن پی تعلیم بود

خویش را رسوا مساز چون دیوانه / گنج پنهان کن تو در ویرانه
گنجها را در خرابی ان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
این خرابی کرد و در خلوت گزین / تا نگردی چند جسته آن این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوشدار

حکایت ای درویش بدانکه ما سوی الله هر چیزی که هست هم آکل است و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید می‌کند مشغول شود و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه داری می‌باید و این معنی جز دولتمندی را میسر نشود که انجا رستگاری یکیست

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب جویای خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا ز زبون گیران امین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

توزبونی و زبون‌گیر ای عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
پستر از قشت و بیگاه آب روز | تو بجه در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیرد آن نی هم ز دام | وین دگر در صید میکوش بنام
باز این ابلهی پی سیه جو دگر | اینت لعب کودکان ای بیخبر
پس تو در دام و تو گیت صید نیز | دام بر تو جسته صد دام و قید نیز
پس تو خود را صید میکردی تمام | تا شوی محبوس و محجوب ای غلام
صید را بگذار و خود را صید کن | خویش اندر دام عشقی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام | رنج چه لقمه خوردن آن حرام
انگه او در صید عشق است و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی و چوگان مباش

حکایت ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار

از همه یاران شما خواهی ماند امروز باخیست مار همان شهایی
گر زین تا بپرسی حقیقی برسی و راه یابی و سر گنجها نمایی

چون بآخر جسته خواهی پای ازان | خو بباید کرد با سر مرد و زن
رو بخود اهم کرد اختر در بهم | آن به آید که کنم خو با احد
رو بجانی که آدم گزیدی پرستیم | دل چرا در بیوفایی بستیم
سالها صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول | بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می آید بجان ای بیوفا
یار را کان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می کشند
خوی با او کن که خود آمد پدید | خوبهای انبیا را پرورید
جاهل ار با تو نماید همدمی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
اهل دل را نوح کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برد | جان ز شیری غایب هم از تو میخورد

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

گرگ درنده ولی را به بود
زانکه در یابد ولی را نفس

زانکه گرگ ارچه بسی اشکرا است
لیک شان ز نسک نفس کنده است

ورنه کی اندر فنادی او بدام
کم اندر آدمی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن ما لایعنی و خاموشی ورزیدن
نزد اکابر این طریق تحقیق آنجا رسیده که صمت مورث
معرفت الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا
پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضولی
باید کرد و من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه

جمله خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان حسن نشان حکمت است

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گفت از درون تو بر جوشش بجز
بی نشان جان و نشان جا و زر

نشنود او از مرغ بینش بر
می کوبد گنگ و جست کر

نه غلط گفتم که گر گرسنه شد
پیش حق گیر با همعش ده

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بماند در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مردم گوینده را اگر یست زفت
پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش

ای در معنی ز شب خاموش تری
گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان عمر تو

چند روزی گنگ باش و لال شو
بعد از آن گویای پر حال شو

کودک اول چون بزاید شیر نوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

مدتی بایدت لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش
گنگ باشد در سخن کند خروش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرا

وادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض فی اسبابها

حکایت در بیان آنکه زبان پرده جانست و سالک
باید که زبان نگاه دارد که در اغلب هر زیانی که رسید
از زبان است چنانکه حضرت مولوی قدس فرماید

آدمی مخفیست در زیر زبان
وین زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را برهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران جا نیکویی کنم است | گنج زر یا جمله در کژدم است
یا درو گنجست یا مار گران | زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست معنی مغز دان | این سخن چون جسم معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش | مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
این همه چون پیشکش هم گفتنی است | وانچه بجهید از زبان چون آتش است
عالم از تو ای که چشمان در خفته‌اند | وز سخنها عالمی افروخته‌اند
عاقلی آنکه سخن ویران کند | در جهان مرده را شیر افکند
گر نگاهی جست تا که از زبان | همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زیانی مر مرا | چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی | ای زبان هم درد بی درمان توی

حکایة در بیان آنکه خاموشی هر کسی را لازم است که زبان او در ضبط او نباشد الا آنکه زبانش کلید گنج اسرار الهی بود و در گفتنش هم حیثیت که بلغ ما انزل الیک حضرت مولوی فرماید قدس سره العزیز **حکایة**

گر دو حرف صاف گویی ای جوان | گفته‌ات در تیغ گردد در روان
این مشو شارع در آن حرف رشد | که سخن از سخن ره میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان | از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست | چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی | کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را گر نهی پیدا علم | کام جستی برنیاید بی کلام
چون توی مستغرق رب المنن | بعد از آن میگویی انواع سخن
خوش نطقی از دل نشان دوستیست | لیک بی نطقی اندرین خوشیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش | بلبل گل دید کی ماند خمش

رشحه سیم در ترک خواب و شاید بیداری هم آنکه سهر موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح فیض نا متناهی بود و بزرگان گفته‌اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی الاخبار القدسیة ان الله تعالی اوحی الی داود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوستان را با خواب چکار است **بیت** عجبا للمحب کیف ینام

کل نوم علی المحب حرام آب حیات صفا در ظلمت شب
تعبیه کرده‌اند و حضرت مولوی قدس سره فرماید

در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی
آن کریمی که در آن لیل وحش / گنج رحمت بنهد و چندین چشش
موسیی آزاد از دیده نور بود / زنگی دیدم شب را حور بود
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
چیستت آورده فردا ای نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هیچ آورده دوست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنت نبود / وعده امروز باطل آیدت
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
بین قیام اللیل کی شمعی غلام / شمع وار ایم شب بوداند قیام
هر که ترسد شب نخسید ای فلان / تو نه‌ای ایمن شدی از غافلان
سر زحش کی تواند برد آتش / با چنین صد تخم غفلت کاشتش
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب در کار شد
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
خواب ناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود کز سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
دیده لاف خفته می‌زند بگاه / جز خیالی نیست [illegible]

حکایت در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دل است
و اگر چشم بیدار و دل خفته اعتباری ندارد و فرماید

هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
هشته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت شش
قال مولانا که عینای ینام / لاینام قلبی عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم من خفته دلم بکار دان / همچنین کار مرا بیکار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحه ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی

بدانکه جوع سبب معرفت شیطان است و انبیا در تحجر زیست الهی پرورش از جوع یافته اند که الا بجوع طعام الانبیا و بی تکلف غشاوه غفلت از بصر بصیرت بواسطه جوع مرتفع می شود که بجوع ترقی و سرمایه اکثر ریاضات اوست چه سالک هرگاه که در مقام جوع متمکن شد او را بی خوابی دست می دهد و صمت نیز روی می نماید و این معنی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض می خوانند و جوع را صورتیست و معنی و از این جهات با برکات بهره ور نوع استغنا می توان نمود و هو الفیض آورده مولوی قدس سره

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای / دانکه با دیو لعین همشیره ای
گر ز شیر دیو تن را وابری / در طعام او بسی نعمت خوری

بس همی مرد او ز دیگر دم چو پیچ / چون کنی در راه شیران خوش تکی
پر کدورت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری که گل شد جوهر آن
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
گرسنه خود لاف الهی نزند / کاتشش بانفیست از سیری دمد
اشکم خالیست آن زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت شد بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گرید زار زار / نیست بی جرح آن مسلمان هوش دار
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
ور بترسانی که هین هین هین / زین پشیمان گر دمی گردی حزین

گر گذاری زین مواسا تو بدن / پس پشیمان هم خوری ای مفتتن
این بجور که پیت و داروی فراج / وآن پشیمانی ز بی فتح و علاج
هم ز بی نیتگی این مرکبست / وآنچه خود کردست آتش صورتست
می‌نگر در آنچه پیش آید عنف / ورد و داغ دل نزاید صد خلف
اینچنین بشنیده‌ای آن بود و دون / آرد و در خلق خواند صد فنون
خویش جایی پس بساز و درد را / تا نزاید نفس چاره تورا
صد فنون آرد در حیلت وزدا / گر کند در پیله گرشت اژدها
گر بود آب روان بربندد وش / ور بود چشمه زبان بربندد وش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شورا بخوان و کار کن
ایها حی اللطف عجل بکما / انما المنهاج تقلیل الغذا
یا مریض القلب عج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست این / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست

جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصه نان چون خستی / دیده و صبر و توکل و رخستی
تو ز نان و ریسمان ای عزیز / گر ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنهایان نیستی / که درین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
تنگ دارد این گلو بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن نمکی ست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست
چون ز خاکی خیمه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
ای بدیده لوتها چرب و خیز / فضله آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبقها آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و استتار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
هر زمان سیر و این لقمت / پاره پاره ی سیری از خوردن است
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
پاره دوزی چیست خوردن آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

در بیان آنکه خوردن روا نیست آنکسی که قوت طعام با کتساب مرضات الهی صرف نماید نه بطلب شاهی و ملاهی و لقمه که ازو نور زاید لقمه حلال است وانچه ازو ظلمت افزاید حرام و وبال فرماید

چونکه لقمه میشود در تو گهر / دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

حکایت در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست که هرگاه که به پرورش تن مشغول شدی روح در کاهش آید و اگر در کاهش تن کوشیی روح نوازش یابد و نوازش روح بغذای معنوی باشد چنانکه حضرت مولوی قدس سره

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

همچنان کز زشت کین نارست / فیضها کآنجاست کین جا نیست

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

قوت خور قوت حیوانی مخور / قوت تو دیگر و زان فربه کی

کاه و خس را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رائضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی فراموشش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است

روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی‌گلو و آلت است

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود

تن بشیر از بهر جان چوب / چون طعام خویش از قوت تعب

دایه خواهد شیرخوار طفل را / کز فطامش کند او را عشه را

پس ببندد در او آن پستان او / بر گشاید راه صد بستان بود

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفته کلوا من رزقه

رزق حکمت باشد اندر رتبتت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / که خورندهٔ لقمهای راز شد

خوردن تن تا نخواهی بردنست / جامع ما زرکان تن چو جان برهنست

شمع تا جرا گلت افروخت / که بود در زیر جبینم سوخت

حکایت در بیان آنکه سالک راه خدای باید که دشمن نفس را نپرورد و از خوان فانی دنیا دل برگیرد تا به مائده

بر فائده و بقاء جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء و آن غذائیست که اهل صفا را از آن خوان حقیقی طعام میرسد و چون غذا از آن خوان سازند لاجرم بدین آب و نان نپسندند چنانکه حضرت مولوی قدس سره

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه فهم و هوش

دشمنش را ده خدا را خوار رو / وز دو را مسپر منه بر دو ازار

ور دو را تو دست بر هم پیچند / از زبردستی عاجزی دشمن بند

گر نه بندی دست و دست تو ببست / گر تو پاش نشکنی پایت شکست

تو صدو را می دهی و نیشکر / هر چه گوئی زهر خند و خاک خور

هوش تو بی چنین پژمرده است / هوشها بهر آن عیش تو بست

بس تو اخود هوش کی با عقل کو / تو خوری می آیی تو دانش ده

عاشقان را باده خون دل بود / چشم جان بر راه و بر منزل بود

انبیا زان زین خوشی بر شسته‌اند / که سرشته در خوشی حق بده‌اند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

جبرئیل از سوی حق چون کی شد / او بصورت کی ز کرکس کم زند

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

خنده افزایی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

خوان خورست اگه عاشق زبان / لقمه می‌خورشید از آن خوان زبان

نور می‌نوشند مگر نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن شمع / نور افزاید ز خوردش بر جمیع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال

در جهان لاغی پر از نعمت شود / قسمت ما و هو رسم ضیفی بود

رشحهٔ هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر

سوزن جان بصیرت نفس پاک شود و از جمیع الوان کدورات آزرده دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهده کلی روی نماید و ما صبرک الا بالله و صبر اشق تعالی است و در بدایت ترک دنیا و اعمال باشد و در نهایت ترک دعاوی و اعتراضات و او کیمیاییست که چنین وجود سالک به برکت او زر خالص گردد حضرت مولوی قدس سره

قوله

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

صبر را با حق قرین کن ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و شکر جست

هر کرا بینی برهنه و بینوا / هست از بی صبری او آن گدا

کشف بنهد آنکش ایمان کی نهاد / هر کرا نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

توجه دانی ز وحی صبر ای تیره دل … خاصه صبر از بهر آن نقش چو گل

حکایت ای درویش صبر از برای دوست بسیار محمود است ولی صبر از او بغایت مذموم است و مردود چنانکه حضرت مولوی قدس سره و علیه الرحمة **فرماید**

صبر عاشق بر معشوق کو خوش است … لیک بود نیک آن صبری که زوست
ای که صبرت نیست از دنیای دون … صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید … صبر چون داری از آن کآن آفرید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم … صبر چون داری ز الله کریم

حکایت در بیان آنکه بلا و محنت بمثابه صیقل است و صبر بمنزله آینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آینه می‌تراشد و دلش را مجروح باشد اما در آن تراش و خراش بسی صفا و لطافت مندرج است بعد از آن معلوم میگردد

من عجب دارم ز جویای صفا … کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی … صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
پر همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ بود … صیقلی آن تیرگی از وی زدود
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو … در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

تا دلت آینه گردد پر صور … اندرو هر سو ملیحی سیمبر
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو … تا که صورتها توان دیدن درو
نیست با آینه آن جنگی که هست … هست با زنگی که بر آینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر … بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد … بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش … آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد … مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
بر جفاهایی که آید از خدا … بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد … بر دل ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن … جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها دروست … مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بدانکه ذوق آن بانگ است … در دل پر سوختی ناخوش است
تا نباشد در بلاشان اعتراض … نه ز نامردی حقشان انقباض
ناخوش او خوش بود در جان من … جان فدای یار دل‌رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم … تا ز گوهر پر شود این بحر چشم
صبر را سلم کن سوی حرج … تا برآیم بر سر بام فرج

بهر جفا صبری کنم بهر وفا	بی جفا هرگز نباشد خود صفا

حکایت ای درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصلت صحبت وصفا چرا که حسن مرغوبی بواسطه صبر در پهلوی زشتی جلوه می نماید و حضرت مولوی قدس سره فرماید

صبر چون پل صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
صبر به باشد سود او روش	صبر با گل خار را از فره اروش
باید به نیکوست بهر صبر را	که کشاید صبر کردن صدر را
صبر جوید انبیا با منکران	کرد شان خاص حق و صاحب قران
با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر با نا اهل اهلانرا جلی است	صبر صافی میکند هر جا دلیست
هر کجا باریست اینجا صلب رشد	صبر بر عشقست زانجا کشد
مرده بگروید چون اشتر دلیل	سوی رحمت و خلیل

حکایت یعنی چون بلای عشق حبیب و وصول براحت و صالیت لاجرم عاشقان از ذوق آن تمام می یابند که لیس یحب من لم یحتمه بیلا الحب و تعافیت متاع.

حکایت آن واعظ که دعای ظالمان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی مانع می شوند و چون فی الحقیقه در می نکرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی منند لاجرم دعای ایشان بر خود لازم میدارم و حضرت مولوی قدس سره فرمود

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثانرا دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
هر کجی که رو بدنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند

حکایت در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور درد تا حصه در مرد دوای پنهانست و رحمت بی اشتباهی ضمان بر آنها که طالب درد بوده نظر بر درمان داشته

وانها که بظلمت شده در آمدن طلب آب زندگانی کردند

زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

خانه در غم ساز و با محنت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

ربوه تلست در دمشق و بلندی را گویند

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانک زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجت مزد آن یک تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی مرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری ز گلستان میکنم

تمثیل در آن باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی طلب و مراد در

نامرادی جوی که دوا از پی درد است و شفا از بعد رنج ان مع العسر یسرا حضرت مولوی قدس سره قم

آن یکی آمد زمین را می شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چکنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش می شود / چون ادیم طایفی خوش میشود

آدمی را جلد نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌توانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلاهای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد بر سما
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
لطفها پس مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
ور بکشت ای پی بخشد حق بری / هم ز قهرش جا بگشاید دری
پس بلا از روی معنی نعمت است / وین ریاضت خود ریاض حکمت است
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت صبر کن / تو ز رفقی و کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست و زار ان
ملول می‌شد تا بخواب معلوم کرد که آن محنتها عوض جهادست
اوست در ریاضت موجب یافتن آن ریاض که در فردوس
نامزد او کرده‌اند که البلاء سبب العطاء والایثار **فرماید**

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رواز از قوس قزح
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانش افتاد و بتفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبز و بس خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

حکایت در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی‌شهادت بلا و محنت
در دار القضا معنی مسموع نیست و حضرت مولوی قدس سره

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم مخور گنجت ز رنج تو بکان / لیک کی درگیرد این در کودکان

عاشقانی که بجان پروانه‌اند / خود شمع درد را پروانه‌اند

نه شنیدم نه سلامت می‌خورند / محنت و درد و ملامت می‌خورند

ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

حکایت شیخ ذوالنون مصری و امتحان او مر دوستان مجازی را و تحقیق بازنمودن که عیار شد محبت را جز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب و حضرت مولوی قدس سره فرم

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا چرخ فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / که جنون آید سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصداً رفتست و دیوانه شدست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه تهمت بود بر عقلت جنون

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم

برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

و مناسبت مر این حکایت را که لقمان حکیم تمامی مثل خواجه را
بشیرینی و صبر از پیش برد و حضرت مولوی قدس سره فرماید

نه که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ناکهان می‌بیم کنم آن دوست
چون همه اجزام از انعام تست / رسته‌اند و غرق دانه و دام تست
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
عاشقان را از بلا صد راحت است / کز محبت همنشین محنت است
هرکجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

حکایت هرگاه که عاشق پروانه صفت را دل از پرتو
جمال شمع روشن گردد و بر دو بلا کشیدن بنا شود دو بیم
هرآن بلا باشد و آن را عین عطا داند که اگر معیوب
فانی میشود مرغوب باقی می‌شناسد و حضرت مولوی

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نه بیند سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بی اشیا و عمل — تا نه چندی واده جانش بدل

تا نه چندی کودکی که سیب چیست — او بپا زکنده در اندر زیست

این همه بازار بهر این غرض — در دکان بنشسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند — واندرون دل عوضها میتنند

تا ز شخص کاندر آسمان — منتظر میباش خلعت بعد از آن

گر نه آن شاهیست کو سیلی زند — کر بتاج و تخت پنهانا دهد

اگرچه حق سبحانه قادرست که بی بلا عطا دهد اما بعد از رنج راحت را مزهٔ دیگرست و بدین حکمت نامرادیها را براه مراد محیط ساخته و مولوی قدس سره فرماید

عاقلان از نامرادیهای خویش — باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت — حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد

نی تو سال و ماه جویای سنی — بنده ام بخشنده رای منی

حیله اندیشی که اندر من رسی — در فراق و جستن من بیکسی

چاره می جویی پی من درد تو — می شنودم دوش آه سرد تو

می توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج دو عالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

آن بلاها کانبیا برداشتند — زان بلا سرهای خود افراشتند

زان سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونترست

چون که از زنجیان صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست

وانکه سر رنجی ز مردن یافتست — جزو مرگی از خود برای کی بتافت

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت — وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگی گشت شیرین مر ترا — وانکه کل را میکند شیرین خدا

دردها از مرگ می آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

رشحه هشتم در ترک تقلید که کشف اضطراب شیاطینی و طلب تحقیق که ادنی منهاج یقین است بدانکه تقلید درین راه آفت بزرگ است و سالک را ازو خطر عظیم روی نماید مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است

وبال آن تقلید کسی بتحقیق نرسد و حضرت مولوی قدس سره

وانکه تقلید آمد او نیکو نیست | گر بتقلید اگر گویی نکوست
از محقق تا مقلد فرقهاست | این چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود | وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان | متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش | پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه | همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش | ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه واقف گشت بر اسرار هو | سر مخلوقات چه بود پیش او
مرغ تقلیدت بپستی می‌چرد | گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث | جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک | لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت برین تقلید باد

حکایت در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق لبیست از ام الکتاب ای لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید والعیان لایحتاج الی البیان چنانکه حضرت مولوی قدس سره العزیز فرماید

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن | کو بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست | او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر توبره
ای بسا زر را سیه کرده بدود | تا رهاند از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر | تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند | حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود | نام او مؤمن کنند ای قوم زود
بس منافق کو در ظاهر گریخت | خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق بین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن نه از عیان

شک را کو دست تا لاف شگفت	بوی مشکست آن لی جز شکفت
تا که پیچی شک گرد ای مهم	سالها باید دوران وادی حجیم
گر بباید خوردن همچو خران	آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
ای مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آورد ندارد هیچ جان
بکه گستاخ مردم را ازو	او بجان لرزان ترست از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست	آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان	وحی مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنک مقلد کور و کرست و محقق شنوا و بینا آن ندرا و در رود نه سخن رهبر شود و این گرانان تیه ضلالت را بسر منزل هدایت رساند مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرماید

صد هزاران اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان

گر بظن تقلید و استدلالشان	قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون	درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
آن عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصاتان را داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
وامپا دیگر گر دادت عصا	ورنگر کادم چه دا و بدا از عصا
ای تو نابینا بجو بینای راه	تا نیفتی از عمیا بچاه
گرنه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق بود و آن کور و کر	تا ابد باشد مقلد کور و کر
کر اگر بیچاره خندد دور ده بار	بیخبر باشد ز موجب کو شاد
بار او از تقلید و سوم	گر همی بیند که خندد قوم
گر بخندد هم چو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دو کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندر آن شادی که او را در سرست

گرچه دارد بحث باریک و دلیل	آن مقلد هست چون طفل علیل

رشحه هشتم. در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل
نمودن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح
مراد است و دعا سبب برآمدن حاجات پس سالک
باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد
و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض
نماید و در همه حوادث و حوائج رجوع بدان درگاه
فرماید و در انجاح مرام و اتمام مهام اعتماد کلی
بر کرم عمیم او کند و بی شائبهٔ شبهت بداند که حق تعالی
هرچه آفریده و داده بایسته حاجت آفریده
و داده اما خود را محتاج باید کرد تا به سر امّن
یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق
و فرمایش زبان استعداد موجب اجابت
اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدینست
و در مراد ادعونی استجب لکم همین است حکایت

کان جهان طفلی سخن آغاز کرد	آن یکی زن می بود دست و رو

هرچه رویید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نگرید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالد تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خدا از زاری تو مرهم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
اگر خواهی کز قفس جسته کنی	راه زاری بر دل خسته کنی
تا فزود آید بلا دانی همی	نجاتش شد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری	جان او در تضرع آوری
چون بیارم در تضرع ره دهم	چون یکی بستانم از وی ده دهم
چون که گریانم بجوشد رحمتم	وان خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش	چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش که بآب دیده کودکی دریای رحمت بی پایان در جوش آمد و خاتمک حضرت مولوی قدس سره

بود شیخی دایما او وامدار | از جوامردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان | خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع | شیخ انجا بر گدازان مثل شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر | که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند | یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در | تا خرد آن جمله حلوا از پسر
نیم دینارش بزر وعده بداد | بس طبق آورد و در پیشش نهاد
کرد اشارت با غریمان کین نوال | بل تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه بر آورد و حنین

کودک از غم گریه میزد های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگران کودک گریست | شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی | یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق | نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود | کای سر شیخان و شاهان این چه بود
گفت سر این بود کز حق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکیست | لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوا فروش | بحر رحمت در نمی آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد | پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کی دهد بی گریه شیر رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
مایه در بازار دنیا این زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هرکه او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
تشنه هیچ خواهی که از وی دربری / به ذوق کی باشد ای جان سرسری
می‌ستاند از تو این جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه رود
می‌ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
بین درین بازار کرم بی نظیر / کهنه بفروش و ملک نقد گیر
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع را بحق قدریست / وان بها کاینجاست آن نیکجاست
بین بها کز نیاز جهت بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

حکایت ای درویش نخل محبت را در بوستان
دل با آب دیده سرسبز داشت تا میوه معرفت
بار آرد و حضرت مولوی قدس سره فرماید

ابر گریان باغ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

ای قلم با چشم و چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
زاهر حق دان که گیر شیر افزاید / چون بسر بریان در خندان شده
گرد او بر دیگران تو چه کنی / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر زه وباری تو همچو شمع دمع
ز آب دیده و آتش دل شمع ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
ذوق خنده دیده‌ای ای چشم تر / ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان از ظلمت برده‌اند
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در پخته کن
وانکه آدم در عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز نسل آدمی و ز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که خنده بین‌تر او مطرودتر

گر رود چشمت ز گریه غم مخور	که گشاید دولت چشمی دگر

حکایت آن درویش که دیده ملک جلیل شرف لقا کرده بود و نظر دیگر گشاده چنانکه مولوی قدس سره

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست	در وصال حق دو دیده چه کمست
چون کند وقت دیدن کم بود	سر بسر موی تنش چشمی شود
ور نخواهد دید حق را گو برو	اینچنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه صادق می باید که ازو نتیجه صفا زاید که گریه دروغ و زاری مزور هیچ کاری نیاید حکایة

گریه با صدق بر جانها زند	تا که عرش و فرش را گریان کند
گریه اخوان یوسف حیلت است	که درونشان پر ز مکر و حیلت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می مرد و آن با انبان پر نان بر سگ نوحه میکرد و میگریست و در نفس می آمد نانی بسگ دادن بر آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتر مینمود اشت و می دانست که قطره آب دیده برابر دریای گوهر است و این حکایت مثلی است مر گریه دروغ ساختار را که در ظاهر می نالند و می زارند و چون کار بعمل افتاد و میدان مردی را میگذارند حکایت

آن سگی می مرد و گریان آن عرب	اشک می بارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او
روز صیاد و شب پاسبان	تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است

و ما یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل شود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او بگریست

آن جهان گر دیده باشد در نماز / رونقی یابد ز گریه آن نماز

ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شد او ز چشمه او روان

گر ز شوق حق کند گریه دراز / پایه است از کمالی در نماز

بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال

ور خیال از ماتم فرزند کرد / یا ز چیزی که ز پیش رانده کرد

می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با او هیچ پاره او دل گرو

آن نمازش بی شکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند و نیاز

از خلیل آموز قربان کردن او / خویش نهد در آتش نمرود

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / کز کجا تا رقت بچه تا کجا

و از اینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد

آن حال ندارد و برای آنکه نظرگاه متفاوتست آن گریه از سر تحقیق می آید و این از روی تقلید می زاید حکایت

یک مریدی آمد اندر پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

او مقلد وار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بی خبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر اندر چمن / بر وفاق گریه شیخ فطن

الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان منکریست

گریه نو جهل و تقلیدست و ظن / نیست همچو گریه آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راهی دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله

گریه او نی ز غمست و نی فرح / روح داند گریه عین الملیح

گریه او خنده او آن سریست / زان عقل و وهم باشد آن بریست

آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود

گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض صنع او

حکایت ای درویش گریه تو ای که به انجا رسی
گریه تو از دو باشد باری جهد کن تا گریه تو برای او
بود که جز برای او بکا نیست کم گرشته ده لقا فنعم ما قیل

من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کو بغیر کیمیا ناورد شکست
دست اشکسته برآورد دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای خنک اشکی که از دو گیر	ز آب دیده چاره ها را کن خبر
آب دیده بنده بی دید را	سبزه بخشد و نباتی زین چرا
در نمی آب آیم ده زمین	همچو عیسی بی مطال تیس
او چو آب دیده جست از جود حق	با جان اتقیاء اجلال و سبق
چون خدا چشم ز اشک خون بگریست	مرتقی است و فقیر درکاسیه
چون خداوند چشم اشک جیحون بود	اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان دو صد جیحون بست	که دهان یک قطره اش صد چون بحرست
ای دریغا اشک من چون بدی	تا نثار آن بت موزون شدی

ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا بدی
نالم ایرا نالها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کان از بهر او بارند خلق	گوهرست و اشک پندارند خلق
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر

حکایت ای درویش نیاز و زاری هدیه آن بارگاه است
چه اینجا از این متاع نیست و ناز و رعنایی لایق آن درگاه نیست
ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشق باید و نگار را انباز نباید

پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد	چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد چشم نابینا و ناز	سرد باشد چشم نابینا و ناز
ای بسا نازا که گردد آن گران	وانکه هر بنده در آرد خشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال	آخر الامر آنکس شد وبال

خوش همی نازد که می‌نوازدت / بیم و ترس و صعصعه‌ش بگدازدت

وین نیاز از چه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدر انور می‌کند

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

هین مزن تو از عادت آن پیر دو / در دو جوی خود دو جوی خود در دو

ای خنک آنکو نکو کاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

چون بنالد او پی شکر و گله / افتد اندر هر دو عالم غلغله

مردمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

چون که شد اشکسته سازندش درست / چون که کم شد سنگ چیزش برجست

بس شد اشکسته او صاحبان / لیک خود کو آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

خود نشان مستان مغلوبی است / زانک در انگشت حق چون پی است

گر تو مشک عنبری را بشکنی / عالمی از فوح پر ریحان کنی

ور اگر چه خرده اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود

ای دراز انگشت خود بر سر مزن / گر شکستی و شکستی خود ابد شدن

بی شکستی کی در پستی مرسد / بی نیازی کی گشاده گشت سد

پیش حق یک ناله از روی نیاز / به که عمری بی‌نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز بجماعت حسرتی تمام خورد و بتفضیلی لا کلام رسید چنانکه حضرت مولوی فرماید

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخیل / شد نماز جمله خلقان قبول

آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشت از دو صد گونه نماز

گر نیازی بکنی اینجا بپا / کز نشانه نیاز با جنس خدا

جمله خوبان سپه برین در می‌تنند / جمله اینجا گر از خاک رسند

حکایت در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع همه است و رجوع داعیان در اجابت دعوات بحضرت اوست و رجا

اسیدوار اولدوغی عنایت بی علت او لطف الله دن
برین معنی دلالت ایدنه حضرت مولوی قدس سره دن

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد

گرنه دیدندی هزاران بار بیش
عاشقان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جمله پرندگان در اوجها

گرنه دیدندی هزاران بار بیش
عاشقان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه خاک و باد و هم خرد شرار
مایه زان یابند هم دی هم بهار

هر دمی لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یک زمان

وین زمین گوید که دارم بر قرار
ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه ازو بردوختند
داد و حاجت ازو آموختند

هین ازو جوید نه از غیر او
آب در یم جو مجو در خشک جو

آب اگر پیدا و ره میبرد
لیک هم تشنه مر سو میبرد

تشنه شو یعنی نیاز آور بآب
تا شوی سیر آب از آن بحر عذاب

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب

بنده می‌نالد بحق از درد و نیش
صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

در حقیقت هر دو دارو داروی تست
دو پسند از دو صادق مولای تست

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چکار

گر اجابت کرد او را این نکوست
ور کند موقوف آن هم لطف اوست

حکایت در بیان آنکه تاخیر اجابت مؤمن سبب آنست
که زاری او پسندیده حضرت باریست ان الله یحب الملحین
فی الدعاء المعین دحضرت مولوی قدس سره فرماید

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند
او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری او
عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر برآرم جنبش او را رود	هم دران جانب بچه پستقرق شد
گرچه می‌آید بجان یا پیستجا	دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او	آن خدایا گفتن آن راز او
طوطیان و بلبلان از دور پسند	از خوش آوازی قفص در می‌کشند
زاغ را و جغد را اندر قفص	کی کند این خود نیامد در قصص

حکایت در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او دیرتر روا گردانند و هر کرا نخواهند زود باز پس گردانند و اینجا گفته است شعر هرچند که عاشق اجابت نکنم ٭ زیرا که مرا مراد آن زاری ست ٭

پیش شاهد باز چون آید دو شخص	هر دو نان خواهند ازو در نظر
آن یکی گم سرو دیگر خوش ذقن	آورد و گم سر را گوید بگیر
آن دگر را کو خوشست قد و خد	کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند	کاندرین خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد	گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن دارد اش می‌کشد	وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مومنان از نیک و بد	تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت ای درویش اجابت دعای مومنان این حکمت شنیدی موقوف نیست اما دعای عاشقان که گفت و اجابت میشود چه ایشان فانی اند و دعا کننده اوست که باقی است والله خیر و ابقی فرماید

هر کرا دل پاک شد از اعتلال	آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است	آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست	هم دعا هم اجابة از خداست
خواندن با خود هم افسرده ایست	خواندن بیخود همه دل برده ایست
درد و گرمی بایدت اندر جهان	تا بخوانی بر خدا را در نهان
با کدامین روی ای دل چون مرده	رو بسوی آسمانها کرده
این دعا را اجابت بایدت	غم خوری چونکه اجابت نایدت
آن دعای شیخ نه چون هر دعاست	فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند	پس دعای خویش را چون رد کند

نشئه دهم در ترک شهرت و طلب خمول و بیان آنکه مضرت شهرت و انگشت نمای خلق شدن و تعظیم و ارش خلق

هر کسی را از بادوت آن هست که شرح توان داد و دیگر آن
چیزی که از صورت تولد کند عجبست که سبب لعن
و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق
بر دارد و بتعظیم و تعریف ایشان در ننگرد بلک
از ایشان بگریزد و بزاویه خمول جای گیرد و الشهرة آفة
و الخمول راحة چنانک حضرت مولوی قدس سره فرمود

خویش را رنجور سازی زار زار ... تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است ... در ره این از بند آهن کی کمست
کرده حق ناموس را صد من حدید ... ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک از آهن بتر ... بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا ... بند غیبی را نداند کس دوا
دانه باشی مرغکانت بر چنند ... غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو ... غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد ... صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت می‌درند ... دوستان هم روزگارش می‌برند
اینش گوید من شوم همراز تو ... وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود ... در کمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم آن تست ... جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش ... در تکبر میرود از دست خویش
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست ... کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار ... دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم ... از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا ... روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ذمی احنس و اخی شدی ... دانک کز مدح هم او خوش شدی
جانور فربه شود لیک از علف ... آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش ... جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد ... کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوه‌های یار بد منیوش هین ... دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست ... تا که قصابی کند از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد ... وای او کز دشمنان افیون چشد
تو بدان فخر آوری کز رشک بند ... جاه مویت گشت مردم دو غبند
هر کرا مردم سجودی میکنند ... زهر اندر جان او می‌آکنند

در هوای آنک گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

حکایت ای درویش ره رو قبول خلق را مبین
و از مدح و ذم ایشان حساب مگیر که اندک جمالی معتقد
حال تو شوند و بتجربه حالی در مقام انکار آیند فرد

یک سیرتی ای جان تو باشند / باید کی همچو سیر تو باشند
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در رضا یاری کند
زانک چون طفلک بماند در جوال / از تو ایمان حسرت افغان ملال
آن جماعت کی همی اندر دیو / چون چنیدت گویندت کردیو
همچو گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو آن گره که اتامش کشند / تا بدان سالوس دامن کشند
چون به بدنامی بر آید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنک اندر وی نشانه وحشت او / چون چنین گشتی تو بگریخت او
خرم آید به پشت پیشند / بر تو می خندند عاشق بی نشید
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
گر بباشی نامدار اندر بلاد / گم مکن والله اعلم بالعباد
اندران ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج

حکایت اشارت بدان معنی که اگر بجفا روی از تو بگرداند
دوست بوفا روی با تو کند و هم سخن حضرت مولویست

عشق عاشق را ز اول بحث شوخ و گند / چو مگرد و خلق گرد و عشق دوباره کند
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از صمد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد خاطرت آن آستین
بی طمع نشنوده‌ای از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق ذمیمه و شیم ذمیمه و این نهر مبنی بر رشحه انقسام می پذیرد رشحه اول در حسن خلق که سلم نجات در معراج رفع درجات است و اول چیزی که بمیزان حساب سنجیده اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه کما قال صلی الله علیه و سلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بدین در حضرت متمم مکارم اخلاق صلی الله علیه و سلم منت نهاده اند که انک لعلی خلق عظیم و حضرت مولوی فرماید قدس سره نظم

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر کرا خلق نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
چون ملک صورت خوب و نکو / با خیال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پیش میر
چون عداوت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت واکشد

چون تو خو با کل خود را گشتی مر کرا / در کشد از کل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با خلاف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که به دست تبدیل اخلاق آن کرده خود را از درکات هلاک به درجات نجات برساند نظم

عارفی پرسید از آن پیر کشش / که توی خواجه مسن یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت شد ریشت سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست و گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرد / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله
خویش می‌بینی در اول مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده

حکایت در شنعت خوی نافرمان که در تزکیهٔ اخلاق تاخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود و سخن حضرت مولوی است

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد
تو که می‌گویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر
خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی
یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نور یار این نار را
تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از جملهٔ اخلاق هیچکدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز به صدق تمیز نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایستهٔ مقعد صدق مردانی اند که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست بلکه سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را رعی دارد تا به درجهٔ صدیقان برسد و بزرگی درین باب گفته است صدق است توشه درین راه مرد را تا مقصد مراد که مقصود اعظم است و حضرت مولوی قدس سره

دل بیارامد ز گفتار صواب / همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
هیچ نفزاید راستی زنده بیت / واو سوی راستی بنجو اندیست
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم
جو مر صدقت حق شد در عیان / همچنانکه روغن اندر تن دروغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

حکایت در بیان آنکه حال کسی که حالتی به دروغ ظاهر کند تا خلق مرش بدان آراسته شود و باطنش چون از آن حالت بیخبر باشد بزبان حال برو لعنت میکنند یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم چنانکه حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
ور نگوئی عیب خود باری خموش / از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
او بجوی میل دعوت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
آنکه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
آنکه خصم او سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خود / آب روی مرد لافی را ببرد

گفتشان دنبه که صبحی بر آن | چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ای درویش منع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد و خبر راستی از وجود بیابد

مثنوی
هست آرزو و اندر هوا | زان پدید آرد کذب و حیله را
هر که خود را از هوا خو باز کرد | جان خود را آشنای راز کرد

مه ومناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بی غرضی موجب راستیست و علت طمع سبب کج و کاستی و حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
آه گفت چون حکم راند بی دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان | وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون تو رشوت نستدی بیننده | چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده‌ام | لقمه‌های چرب و شیرین خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند شناسد از دروغ

حکایت در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهدست و فی الحقیقه آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بسته برامی صدق بود که وفا منهم میثاقا غلیظا لیسأل الصادقین عن صدقهم پس عهد و وفا کردن کار مردانست یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

جوهر بر خاک وفا اکسیر بخش | کی تواند صید دولت زور کیش
عشق جز با همت وافی نورد | در حریف بی وفایی ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود
ورنه دارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت پژمرده گردد برگ و دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیده‌ای | اذکروا اذکرکم شنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | نکته اوف بعهدکم آید بیاد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند | بر مراد و صافشان افزوده‌اند
گشت دریا مسخر شان و کوه | چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر زنان | تا ببیند اهل انکار عیان
آنکه انسهای نهانشان که آن | در نیاید در حواس و در بیان
کار آن را خود روان باشند اند | دایما نه منقطع نه بسترد
گر بخواهی سنگ المیسی بیا | از در دعوی بدرگاه دریا
چون نهایت نیست یاری کم فزان | کر سخن جو نیست اعلم بالمنی

سوی لطف بی وفایان چون رود | کان پلی ویران بود و بند شو
گر خوری سوگند هم با در مکن | بشکند سوگند مرد کج سخن
چونکه بی سوگند گفتی بدروغ | تو منیفتا ز کرد و سوگند بی فروغ
نفس او نیز است عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش را خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن | گر کنی بندش بسوگند گران
تو ز اوفوا بالعقود ار بیهشی | احفظوا ایمانکم یادی کویی
چون ندارد مرد کج در دین وفا | مر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض پیمان و عهود از احمقیست | حفظ ایمان و وفا کار تقیست
عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پرده نسیان بدراند خرد
وعدها باشد حقیقی دلپذیر | وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعده باید کش وفاوری بود | وعده‌های بی وفا لاسه بود

رشحه ابسیم در بیان جود که نوال است منبع از عیون
الطاف الهی و زبانه است منضی از شعاع مشاعل فیض

ناتمامی بود در ذات آدمی شرف اخلاق و اکرام اوصاف و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر جود اقتضی عنایة جود و بذل هست نفس خود را در راه حق تعالی ذلک این الجزا و انه یحب المحسنین وجود [illegible] و اعلی مراتب او ایثار ما فی الید بر غیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و بعض است که تا کسی انتظار عوض نکشد در وجود نگشاید و ممسک جاهل چون از عهده حاجت نقد از دست نمی‌دهد البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار

گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض پیش آیدش	هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست	پس عوضها دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را	شاد دارد دید دُر غواص را
پس سخا از چشم آمد نه ز دست	دیده دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب آن را بود	کز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت	وای آنکس کف چنین شاخی هشت

عروة الوثقی است این جود و سخا	برکشد این شاخ جان را بر سما
می برد شاخ سخا ای خوب کیش	مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه بحاج	… یا اولی النعما برحاج
انقص المال من الخیرات قط	انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آنرا کزین مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او	شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد	تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
مرگ اهل جود و حسن نیکیست	زندگی محسنان نیکیست
بانگ در درویشان محتاجان خوش	تا بگیرد بانگ محتاجت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان

حکایت در بیان آنکه کرم با مستحق می‌باید کرد و با غیر مستحق نیز بی‌نتیجه باشد الا آنکه بی ریا بود تا مقبول حق گردد

ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی در عداد کافران

هست صد پیاده از گدایانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران صاحب دل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز باب سخاوت حقانی انطفائی نپذیرفت **فرماید**

آتشی افتاد در وقت سحر / همچو چوب خشک سوزیدی حجر

نیم شهر از شعله آتش گرفت / آب می ترسید از آن و می‌شکفت

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی حدی

خلق آمد جانب پیری شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید

خلق گفتندش که در بگشاده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر عز و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

زانچه حق داده است برای حق بداد / خویش را در باز یابی یابد او [?]

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحه چهارم در بیان شکر و آن در بدایات ثنای منعم است بزبان و ارکان و در نهایات مشاهده نعمت از وی و او را حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت بملاحظه اسباب و از منعم حقیقی غافل بودن و آن علتیست ازاله آن جز بمعالجه شکر متصور نباشد چنانچه میفرماید

آنچه گفتند در دل علتی است / که از او در حق شناسی آفت است

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

دفع آن علت بباید کرد زود / گر شکر با آن خوش خواهد بود

شکر باشد دفع علتهای دل / سود دارد شکر از سودای دل

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

شکر گوید او ای طوق بر گردن بود / جمله آن او در شکر کردن بود [?]

گر ترش روی کرد آن ناشکر کس / بر رخ هر سرکه شکر گوی نیست بس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کند صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

حکایت در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت یاد آرد و حق شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب گردد فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون نظم

بارها در دام حرص افتاده / حق خود را در ره دین داده
بارها آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه بپذرفت و دلت شاد کرد
چند اندر رنج و در بلا / گفتی از دام ار رهایی اوفتی
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم
چون رهایی یافتی مستی و زور / گوییا هرگز نبودست این فتور

تمثیل حال جمعی در شدت و بلا و محنت و بی دولتی دارند و چون نعمت در خانه رسید از آن حال غافل و ذاهل شدند

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند جانش
که بگوید این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان در آید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید آن چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
نکنی شکر حق و نه شکر خلق / بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

حکایة ای درویش کفران نعمت صفت مذموم است خواه نسبت با منعم حقیقی باش و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد چرا که نکته المجاز قنطرة الحقیقة معلوم است اما این سخن با کسانی است که از مقام رویت اسباب و وسائط بگذشته باشند اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را از همه وجه تا

جمع مدوست و هو الی مدون المحمود و الحمد لله فریده

گفت چون تو خویشتن را بنده / گر کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

کم شد از بی شکری خوبی و ثمر / گو دگر هرگز نه چه زان اثر

چون اهل شکر و اصحاب وفا / کز مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در کشش گرد خدا / رو برآور هیچ مثل صد دوتا

حکایة در طعن سگانی که سر خدمت از آستان منعم
بتافتند و وظیفه شکرگزاری فرو گذارند حکایة

و آنکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

شکر بنیوش پس آن در سگان / که وفاشان هست کمتر از سگان

هر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

باب پاسبانی در فراموشی تو / یاد نارد آن عمل نوشی تو

هین برین در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

گر سگی آید غریبی روز و شب / آن سگان حمله کنند آن دم بر او

گر برد آنجا که اول نزد لیت / حق آن نعمت گروگان وی است

میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذار از آسمان

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو

آن سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانه اول ببند

بر در اول همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری تو

شرح پنجم در بیان رضا و ترک تدبیر است و داد خالق تقدیر و گفته اند رضا در بدایات تسلیم شدنست مر امر حق را بهر چه آید و در نهایات قیامست بحق در ذات و صفات خود و راضی بودن از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمره محبت است و هر که در مقام رضا ساکن شد از دغدغه چند برست چه عارف درین مقام و مرتبه بر حال آشنا میشود که حضرت حق سبحانه و تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است و هر کرا هر چه باید داده است پس طوعاً و رغبةً بدان راضی باشد و بر داده و نداده حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر ذوق رضای خود ببیند و دو اند رضی الله عنهم و رضوا عنه اینجاست و اکثر اهلی از اولیا زبان از دعا بسته دارند دست از دفع قضا کشند ازین و بیت

بیت

زاولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم زاولیا — که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
هر چه می آید بدیشان از غیب — خاص خود دانند فی از رنگ و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و اراده او در اراده حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله العلی الکبیر **فرید**

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند — اختران آنسان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او — ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام — که از آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت

میل در رغبت کان مال تو بود / چنبش و آرام او را فرقیست
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چو راضی شد یکی / دو رضا را گشت وجه مسلکی
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه خوف و رنج
هست ایمانش برای خاص او / نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود
آنگهان خندد که او بیند قضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آنکه نبود از رضا بدر نظر / در جهد افتاد ور دو جهد زحیر
چون نشد راضی بامر کن فکان / وا ز حق انجواهد با کسان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست
وانکه بیند بحث ور من سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

اشارت بصفت حسد که بدترین عقباتیست در راه و او شر رذیلتیست از شعله‌های آن آتش که ابلیس مخلوق از انست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و دانه که او بسیار موثر است والله صاحب حسد برد نازات همت و خباثت طبع که نتیجه جبلت موصوف ام یحسدون الناس علی ما اتاهم الله من فضله خاک مولوی قدس سره

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
از حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمترین در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلک خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا بر فراشت
بوالحکم نام او بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / از حسد خوبان در آتش می‌نهند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

دان که حشر حاسدان روز گزند / بی گمان در صورت گرگان کنند

در نعیم فانی و مال و حسد / چون همی سوزند عالم از حسد

پادشاهان هم که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را میکشند

گر کند شرح افسون لطیف / بر دریدی هر کسی چشم حریف

چون درین مردار زشت چیفه / این همه زحمت و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / که شود جنتی انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از وسوسه غافل نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود

گر کسی جان برده شد و در دین بلند / تو حسد میدار و حسود دلنژند

باز بیخاصیت و دندان چه / هر کسی که داد حق را در خرد

واقف باز اجوان بینی کرده بود / تو چو شیطانی شوی انجا حسود

هر کمالی دست آورد تا تو هم / از کمال دیگران شی بیغم

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

این حسد خار حسد باشد بدان / در حسد آلوده باشد خاندان

مکر را پیشی نشان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است

از حسد ای خواجه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از حسد

مر ترا مشغول بخشد درون / که برو ازنی از آن سوی برون

قاعدهٔ ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص مهالک

قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تنعمات حیوانیه مگر آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دینی و سعادت آخرتست که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سالک باید که بقدر خود احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیا و تنعمات بلا فایده جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد والقناعة کنز لا یفنی **فرد**

کشف سیر قناعت چیست گنج / گنج را او داند انیده ای رنج

این قناعت چیست گنج روان | تو مزن لاف غم و رنج روان
چون قناعت رهبر گنج گشت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام اندوختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یک روزه
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقر است عز ذو الجلال
هر که مغرورش بزاران جان تن | از قناعت بحر غرق کفن
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد | هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفند از از صحرا می‌کشند | آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
گر حساب زر ز دو گوهر کنی | روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ستم
چون درافتد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خضر بو شسته | کرده اندر دانه خود جنگ بسته
کاندر این دام آن و دانه بهر تست | کور آن مرغی که در فخ دانه جست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام | همچنان کرده‌ام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مخور چندین ز فخ | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
و تخوری دانه بیفتی تو بدام | این بود علم قناعت والسلام

حکایت در بیان شومی حرص که خصلتی ذمیمه و صفت بیحرمتی است
و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را اخص صریح از
نصاب حرص خبر حرمان چیزی نباشد که الحریص محروم

حرص کثرت کرد و محرومت کند | دیو همچو خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
از قناعت هیچ کس بیجان نشد | وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
حرص کوران احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
که بدانو زین حرج باری برم | گر حیوة انیت من برد و هم
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
آن حریصی عاقبت نادیدنیست | بر دل و بر عقل هر دو خندنیست
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون‌آشامهاست
صد حکایت بشنوید و هوش حرص / در نیابد نکته‌ای در گوش حرص
حرص و شهوت مر دوا را کور کند / ز استقامت روح را مبدل کند
بر کلان جبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد

۵ طمع که نتیجهٔ حرص است همین خاصیت دارد که دیده دل بپوشاند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران این پرده‌های طمع را
هر که باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها آن حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیده‌ش آن چشم و دل / سینه جان در هوای آب و گل
گر طمع در آینه برخواستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع ناکام اوفتاد

طمع

ای بسا مرغ پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از پی حرص گلو پیش زرد رو

حکایت در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم باز ماندند تا در بیان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان فرموده که واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین و امروز نیز جمعی همان حال دارند سخن حضرت مولویست

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / ناگهان صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتند | وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهو و مال | بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین | که منم رزاق و خیر الرازقین
از پی گندم جدا گشتید از آن | که فرستادست گندم ز آسمان
هرجا از یادت جدا افتادگان | مشنو از آنکه زیان ارزد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر | بهر زر مگسل ز خلاق خبیر
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یک ساعتی
خلق دیوانه ز حرص آن سکه | میکشد شان سوی دکان و غله
میکشاند شان سوی کسب و شکار | میکشد شان سوی کان و بحار
میکشد شان سوی نیک و سوی بد | گفت حق آن چیزها حبل مسد
حرص را بنهاد در گلو کیدم تیغ | بشنو از کلکم حبل از امر کمد
همچو بیماجت خانه میکند | زود زود ابنای تو بر میکند
اعتمادش نیست بر سلطان خویش | گر نباشد خوطاسی آید پیش
لیک نور اعتماد آن حیات | می برد چیزی سبیل و با ثبات
ایمنستان ز توب و از باغی که او | می‌شناسد قهر شه را بر عدو

وجرم نشتابد و ساکن بود | از سر او خطا خود این بود

ای عزیز پیش مرو حریص که رزاق حق بر اندیشه
وسعت قرآن رحمت او در اندازه چون پیش موریست در
خرمنگاه بزرگ با کیدانه گندم میکوشد و بحرص تمام میجوشد
وبتعجیل میکشد و از بسیاری خرمن غافل بحکم حضرت مولوی

موربر دانه از آن لرزان شود | کز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با ترس و بیم | که نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی گوید که ای | ای کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده | کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
در جوانی مست نان خورده | وقت پیری آن فراموش کرده

ای درویش حرص از چه کنی ما لا یقت آبا از پیران
که مدتی روزی خورده اند و بر رزاق اعتماد ننموده اند
بس انرجام می نماید و سخن حضرت مولویت قدس سره فرموده

حرص و ز پیری جوان از انبیا | ای شتی کرده اش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرده سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را کنون | هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
تا جوان بودی قناعت نیز بی | وز طلب گشتی خود اول زردی
زر ندیدی امروز چون کاسد شدی | وقت میوه پختنست خامتر شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود | چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
عاشقان و حرصشان در فرج و زر | دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست | مر قصابان غضب را مسلخست
هر کرا او من بهشتی جا کشد | دور از حرص و عیب کلی پاک شود
گر نخواهی که گویی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

حکایة در بیان حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی دنیایی مردار به وی رسید باز چه بر آورد و در حرکت آید مگر این سگ را از زنجیر قناعت بسته باشند اگرچه بوی شنود اما آن طرف نتواند دوید بواسطه آن بستگی

چنانکه حضرت مولوی میفرماید رحمة الله علیه **فرد**

سیلها چون سگان خفته‌اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چونکه در کوچه یکی مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورده سر برزد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده | از برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند | چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
شهوت رنجور ساکن می‌بود | خاطر او سوی صحت می‌کشد
چون ببیند نان و سیب و خربزه | پر برآورده مصاف آید مزه

و همچنین حرص هر کاری از رنگ زیبا بر آورد تا در نظر نیکو نماید اگر آن کار خیر است بعد از آن بر تمام رنگ بماند و اگر کار بد است رنگ حرص برود و آن تیره و تاریک باز پس آید چنانکه حضرت مولوی قدس سره **فرد**

حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چون که آتش شد سیاهی شد عیان

اگر از حرص تو شد غم سیاه / حرص می‌شد زانکه غم تباه

هر کسی غم حرص آن خود خورده / از وی پس آن دانا نمی‌بود

حرص اندر کار دین خیر است چیز / چون نماند حرص باشد غم غریز

خیره‌ها نفرند از هر کس خبر / تا به حرص اندر رفت تا بجز

تا به حرص از کار دنیا بو برفت / غم نباشد مانده وز ما کو نهفت

پس در کار دین حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده و الیه اشاره فرماید

حرص اندر عشق و فخرت و جاه / حرص اندر غیر او ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / وان مخنثان ننگ و پس‌کشی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست

رشحه هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ارادات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته‌اند التوکل نفی الشکوک و التفویض الی مالک الملوک ای پیش از جمله اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بران لازم است

هیچ خلقی آن حال ندارد که توکل چه اگر او باران فیض است که از برای جود حق بر دل سالک می‌آید و می‌بارد و انواع ریاحین روح و راحت می‌رویاند و غبار وحشت ما بشبهات شیطانی و نفسانی مرتفع می‌سازد و زحمت و کدورات هوا و قاذورات نفس از کل سایران دور می‌کند تا آسوده و مرفه الحال براه درآید و بنظر التفات بغیر او کوده نگردد و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره و الیه اشاره فرماید

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از صفا اندر وفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

گر همه احوال را یاد آورند / پروای این سببها بر روند

این سببها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست

این غمان نیز گر چو بی‌انتهاست / همچنین از خیال سوء پس ماست

نک درویشان درویشی‌ها | روز و شب از روزی اندیشی‌ها

اندر این عالم هزاران جانور | می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

حمد می‌گوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر می‌گوید خدا را فاخته | بر درخت برگ شب ناساخته

باز دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه‌گیری تا به پیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال للاله

آنک او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنک با اسباب روزی داده بود | بی سبب هم می‌تواند ای عنود

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی | در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چه کنی | جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر میزنی پیش اله | دست و سر بر دادن فضل کرم

تا بدانی اصل اصل رزق اوست | تا همو را جویی او که رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نه از گنج و مال | نصرت از وی خواه نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این هم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان

هین کو بگذارد روز مرگ مرد و زن | آنچه فردا دید امروزش شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و هر کرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ممالک حرص بندی شد ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین والیه اشاره فرمود

ای غم مرده که دست از نان تهیست | چون غفور است و رحیم این ترس چیست

جمله ارزاق روزی میرسد | قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر کو صبر جست | رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

آنچنان که عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن نابد که ترک اسباب کرد و سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود او رزاق او می‌خواست بدو رسید و الله یرزق من یشاء بغیر حساب و حضرت مولوی قدس سره فرمود

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مردست یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش به حلقوم و بکام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان‌پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت آری می‌زنم قاصد کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
گر ز صبری کاهلی رزق آیدی / خویشتن را چون عاشقان بر زدی
این تب لرزه ز خوف جوع هست / در توکل سیر می‌داند زیست

تمثیل در بیان حرص نفس که هر روز به روز می‌خورد و در غم غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یکساعت ازین غم خالی نیست مولوی قدس سره **فرماید**

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوخ رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

حکایت ای درویش غفلت که آدمی را از رزق حقیقی غافل میسازد تا بسبب وی بسته می شود اگر نه انواع غفلت بودی قیام نظام این عالم متصور نشدی و زود از انتظام باختتام کشیدی پس از حکمة الطاف الهی که غلبهٔ غفلت بر اکثر اهل عالم بدان سبب چنگ در اسباب معاش می زنند و این سلسله منتظم میماند سخن حضرت مولویست قدس سره **فرد**

استن این عالم ای جان غفلت است / هشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان

گر بران آتش بماند آدمی / بس خرابی در جهان افتد همی

همچنین ویران شود اندر زمان / حرصها پیر(؟) و بن گردد انس(؟)

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندکی ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب

غافلی هم نعمت و هم حکمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک چندان کن که ناسوری شوی / زهر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکرت پیشه کن / پیشه خود از پی اندیشه کن

اجر او چه بکار ربودن درست / کسب باید کرد تاش قادرست

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

کار میکن لیک ازان غافل مباش / کار دین و کسب دنیا و معاش

حکایت ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا نام نشانهٔ غفلت و صفت یارفت الکاسب حبیب الله بر بالای والای کاسبان بکاسب حقیقت راست می آید نه بهر پیشه وران بازار غفلت قدس سره **فرد**

نیز آن جستی در کسب ش / جنگ اندیشه و نی نان

در جهان [illegible]	چون [illegible]
چند گویی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت ای درویش [illegible]
اسباب و وسایط است [illegible] مرد محقق باید که [illegible]
[illegible] از سبب غافل نشود [illegible]

[illegible] اسباب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] قدرت [illegible]
[illegible]	قدرت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	قدرت [illegible]

[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]

ای درویش [illegible] این اسباب [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
حضرت مولویت [illegible] قدس سره العزیز فرماید

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
این [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این از عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

آن سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

حکایت در بیان آنک چون کسی بمرتبه خرق اسباب
در رفع دنیا بطلب رسد باید که خود را تسلیم امر پروردگار
و مهمات خود را باو گذارد و هیچ سبب تمسک
نکرده و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق سبحانه

از خیره‌ای مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب
از چراغ روشنایی جستن خاصه حضرت مولوی قدس سره

در حضور آفتاب با کمال / روشنایی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

حکایت از مواخذه یوسف صدیق بحبس بضع سنین
و آن نیز بسبب استعانت از غیر بود و نعم و بیت **فرمود**

آنچنانک یوسف از زندانیی / با نیاز و خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنک دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کامد از و عین ضلال / ماند در زندان او چندین سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

بی جهت تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو تاری می‌خواهی از زرگ آفتاب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کرد حق تعالی به موسی که یا موسی من ترا دوست میدارم از آنجهت که همه کار خود بمن تفویض نموده یکی وجهه در من می‌گریزی وجهه از من یاری می‌خواهی از سبب بگریخته و در کرم مسبب آویخته فرماید

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناهکاری را شفاعت کرد تا بواسطهٔ شفاعت او از بلا خلاص یافت اما

چون خلاص یافت بجان از شفیع خود برنجید که چرا او واسطهٔ سدی میان من و آزارندهٔ من حضرت مولوی قدس سره فرماید

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

هیچکس را زهره نه تا دم زند
یا شفیعی را شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفاوار آن خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

آن ندیم رسته از زخم بلا
زین شفیع آزرده گشت او ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

گرنه مجنونست چون یاری برید
از کسی کو جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعلش بایستی شدن

بس ملامت کرد او را مصلحی
کین جفا چون میکنی با ناصحی

گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

خیره‌سر را بهر آن لا کرده‌ام　　که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر برید او تیغ خود بی سرم　　باز بخشد چند جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است　　کار شاهنشاه من سربخشی است

من خلیل وقتم و او جبرئیل　　من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد　　که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم　　ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان　　واسطه زحمت بود بعد العیان

نکته چون کسی واسطه از میان بردارد و هرچه خواهد خواهد چنان شود و باشد که احتیاج بخواستن نیز نباشد علم بحال حسبی من سوال اکتفی کی هنوز وابسته اسبابست محجوب میماند و سببهای بی سببی را نمیداند چنانک حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

تشنه را درد سر آید بانگ رعد　　چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در آب روان　　بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند　　از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان　　کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب حیات بخش خضر بود و حضرت مولویت **فرماید**

زاهدی بد در میان بادیه　　در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد　　دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد بود خشک او ترمزاج　　از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش　　وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ　　ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست　　یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست　　یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز　　تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر　　زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو　　جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست　　دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد　　بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین　　تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما　　تا ببرّیم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

دو همی از بالا تو کرم / چون ز بالا برگشادستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت

آب می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحهٔ هشتم در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر

بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدای را و در نهایات رجوعست با عدم اصلی در وجود حق فی الامر تواضع لله رفعه الله و تکبر را سازنده بدرگاه نیست در دینی و عقبی و من تکبر وضعه الله و متکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت می‌دارد و اگرنه با وجود

و کبریای حق کسی را چگونه لاف کبر رسد اگر یار را روا بینی فرمام

ای تکبر ز سر قاتل دانک مست / از می پر زور نشهٔ آن کج است

چون ز می پرزور نشه در سری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر در جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

چون بگیرد شاخی از دست باد برشی / یکدمش پا بزد و از رود جهی

در بیابان چشمه افتاد ورا / هر دمش سازد و شد و مبتلا

گر نه ز سرتا این تکبر پس چرا / گشت شیر را گناه و بی خطا

وین یکی گدایی ز خدمت آموخت / زین و جنبش مر ورا باید شناخت

راه ورزید گرگ که ایشه را زرد / گرگ گرگ کرده را سر گرگ زد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو

کوه زشت و از کدامان شتر / روز بر و و برف و انگه جاره

نظر و نطیب آتش ای عزیز / ای برادر چون برادر پیر دی

هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها جسم پیدا فر

رزها پیش این دو نیست / عاقبت زین دو پا افتاد است

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
از الوهیت روا نی ذوالجلال / هر کرا پوشند رو گردد وبال
گنج از آن اوست آن ما کر / وهم آن کز حد خود دور کرد
ما گرو داریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خضعنا کم شنیدی بی تراب / خاک شو وز خاک بودن رو متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
پس که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
بر صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی گر پس کی آرد هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

ه مستی و پستی می بباید نه از مستی که هستی پستی شراب
خدا است و هستی مستی از شراب هوا و البالسان فرید

زانکه مستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
شد عزازیل از این مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشم من او ولد سر ابیه
این تکبر جست و غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زآفتاب
چون خبر شد زآفتابش یخ بماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
مست مطلق کار ساز نیست / کار کار پست کن خرخیبت
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن ننوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا شرف گردی ز نون والقلم	تا بکارد در تو تخم ان الکرم
نور خوابی مستعد نور باش	دور خوابی مستعد دور باش

حکایت در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبر اند علامت صفت شیطانی است هر جا که سر برزند آن مظهر صفات شیطانی خواهد بود و هر کرا صاحب کمال پندارد و آن شرف دلیل نقصان او باشد و الیه اشار **فرماید**

علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال	کو گمانی می‌برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندند شد	که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
بره کان سرزد ز ناخدا است	نازکی ننگ است تا خدا هست
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
فتنه پرتست ای طاوس بیت	کاشترا کت باید ده سبب

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از پای منقار

میکشد و می‌اندازد گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از این عزیزتر است و این پر عدو جان منست ببطا و پس آن ایضا سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارد باید که بر رعونت و خودپرستی بنگارد ریاض بر کند تا جاودانی بدیشان بماند که این یک فانی و شنعت حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

پر خود می‌کند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل	بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پر تو از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست	تو نمیدانی که نقاشش کی است
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از غصه ای خوب رو
چون شنید این پند در وی بنگریست	بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها

چون ندارم زور ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
ای بسا آیه که شوم زشت کرد | تا بوم ایمن ازین کهسار و تیه
این صلاح مجب من شد ای فتا | همچنان و همچنان صد بلا
پس بزایم هلاکت خام را | گرنبی داند ببیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه اختیارم آن پر است | برکنم زیرا که در قصد سر است
چند حرف و طمطراق و کار و بار | کار و حال خود ببین و شرم دار
ترهات از دعوی و دوستی مگو | رو سخن از کبر و از نخوت مگو

حکایة در بیان آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که این عیب تمام است فرماید

زود ترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیسی که شقیست | از حقارت و ز ذلت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده صد آدم آن دم بر درد | صد ابلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چون که بر تو هست از آن دو ریش هست | مرهمش بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست | چون شکسته گشت جای ارحموست
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب
تو برای معیوبکان تسخر زدی | چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت جماعتی که بعیب یکدیگر دانا شدند و از عیب خود نابینا بودند و سخن حضرت مولویت قدس سره فرماید

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از آن یکی لفظی بجست | کای موذن بانگ گفتی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو | چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من | در نیفتادم بچه چون آن سه تن

بس که از هر جا در آن شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

غافلند این قوم و از خود آن چه / لاجرم گویند عیب یکدگر

من نبینم روی خود را ای حسن / من ببینم روی تو را تو روی من

گر ببیند دیده او با تقی بود / زانکه دیده پیش بد خلاقی بود

نور او از نور خلقان پیش / عیب کور در عیب جو بینای خویش

حکایت ای درویش هرچه از عدم بوجود آمده محض خیریت
اما دیده کج بین عیب می بیند و آن عیب نسبت بر آیت
نه بر آئی **مصرع** عیب چیست تا هنر آید بدست ؛ وعین الرضا عن کل

ولکن عین السخط تبدی المساویا
عیب کلیلة

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز گو از پوست آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب چندی مر جهت / لاجرم آید همه خوبش بهیت

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عاشقش نگر

حکایت تماشای هر چیزی که بدیده خریداری کنی آن عیب
در نظر آید چون رخسار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه
آن رخسار زیبا باشد یا عجب واقع و خواه مباش
و درین باب قصهٔ لیلی و مجنون کفایت واله اشار

بنگر از چشم خراب آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زان کن عاریت چشم و نظر / پس بچشم او بروی او نگر

حکایت در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد و هرچه
پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم
بصحرای ظهور در آورده است اما چون بعقل نسبت
و اضافات کنند شاید نسبت با چیزی دیگر شر نماید

پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه نیست زهری و قند نیست که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود در حق شخصی دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان او برین دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی
پس خریدارست هر یک را جدا اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود پیش خوکان آن شکر حلوا بود

حکایة در بیان آنکه حق اشیا که خلق را اقتضا می‌نماید بجهت توضیح و تبیین ایشانست دالاشیا برتبین **فرماید**

غیرت حق پرده‌ای انگیخته است سفلی و علوی بهم آمیخته است

باضدادها

نیست باطل هر چه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر خود هر یکی از موضعست علم ازین رو واجبست و نافعست
نیک و بد در یکدگر آمیخته هر یکی را صورتی انگیخته
ای حقیقت وان حقیقت این همه زین بکلی گر نباشد این همه
وانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله ببوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا نه پالایم صاف از درد چند باید عقل را رنج نبرد

رشحه نهم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست کاد الحلیم ان یکون نبیاً و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطانست الغضب یفسد الایمان گفته‌اند

تا کسی ز غضب مستوی نگردد و به درجهٔ صدیقان نرسد او ز
که جماعتی حواریین مر عیسی را علیه السلام گفتند یا
معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخترین چیزهاست
گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت به ترک
خشم خود و حضرت همین حکایت را می آورد **فرماید**

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم برگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
خشم کین وصف سباعست و ددان / هر کرا خشمست و کین از بدبدان
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

حکایه مناسبت حال موسی علیه السلام که به ترک خشم

و اتصاف به صفت حلم و درجهٔ رفیع یافت **فرماید**

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست می‌مالید بر روی و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خویش چون از کسب جسمی شد پدید / آستی در روی دوزخ شد پدید
حمیت و رنج اندر آن کبر را / بشکرد و ز خویش نفس کبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

شرح آتش غضب مردان خدا را تو شعلهٔ قهاری حق است نه چون خشم دیوان و بددلان بلکه این خشم که صفت سبعیت مردان خدا را مغلوب است چنانچه از بیان حال ایشان درین مقام خبر میدهد قدس سره فرماید

خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است | خشم حق بر من چو رحمت آمده است

گر نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تندباد

چونکه حزم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ

رشحه دهم در بیان اخلاص که اصل معاملاتست

دلی پر نور او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهند تا عمل را از خلل در لل مصفا دارند چه اگر نفوذ یابد آنرا شائبهٔ ریا چهره عمل کدر سازد هیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه

اخلاص آنست که هر عملی که از وی در وجود آید بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفی است فرماید

گر بکاوی کوشش اهل مجاز | تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از دیگری پرمغزتر | مخلصان را یک ز دیگر نغزتر

آن محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی

ای محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل خود از حسن او آگاه نیست | غیر شیر او را ازو دلخواه نیست

وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس

آن محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت حضرت شاه ولایت علیه التحیة والسلام که بپرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل کافر برکند سخن حضرت مولویست علیه الرحمة والمغفرة فرماید

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور / گو چنین کش سر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

حکایت و مذمت ریا که شعبه از نفاق است پیرامون التماس و لابه کردن آیه الا قلیلا و الیه اشار فرماید

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه بگشا ای جوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوار است صعب / کار مردانست نه طفل و کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست اغوا عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن در هم متاب / نیست سحو و اسه علم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو / نامنافق‌وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن شیخ که در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام و روپوش کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید و الیه اشار فرماید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

جامها از ژنده‌ها پیراسته / ظاهر دستار را زان آراسته

ظاهر دستار چون حله سرشت / چون منافق هر دو در سو و درشت

پاره پاره و دقیقه و پوستین / در درون آن جامه دو فن نشین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد آن فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را بدست خود ببال / آنکه ار خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی دمار

این دغل بگذار و در اخلاص پیچ / کین دغل زن دغا اینجاست هیچ

تو جوالی پس گرانی می‌بری / چه شود یک ره دروی بنگری

گرچه جوالی در جوال از تلخ و خوش / گر همی از وی کشید خوش خوش کش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین ننگ و ز رنگ

در جوال آن گوهری شاید کشید / سوی سلطان و شهان رشید

تا کی در کعب دلوی کنی و جوی / گر نشانی داری از معنی بگوی

تا که ای خیر لوبی بی خیر رنگ / دانها تا رحم آرد شاه شنگ

گوگوای کر ز گفت و رنگ هم / نزد آن قاضی القضاة فرخ شیم

صدق سیرت خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او با قال او

صدق و اخلاص است بر ذیل گرد / مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست رهزن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است

چونکه خالص گشت و مخلص آمده است / در مقام امن رفت و برده دست

کار اخلاص است و خالص بود گفت / در پی اخلاص صد آسوده نشست

نهر سادس در بیان صفاتی که سالک را به نهایت طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظرش گرداند از این نهر هشت رشحه اغتراف میاه معانی می‌توان نمود

رشحهٔ اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینهٔ صادقان و غذای جان شیدایان و دوای درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت احوال

حال سالک است برای آنکه آدمی را نفسیت و هوائی
و عقلی و روحی و هر یک را ازین چهار نغمه ای
یکی پدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم
وجود پریشانی پدید آید اما چون خبری برسد که هر چهار را
دران نصیب باشد و هر یکی را نغمه ای خود برد و ارند
خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بنغمه ای خود
مشغول شوند و بیکدیگر انبساط سازند و در سماع این حال
دست دهد زیرا که چون سخن با آواز خوش فانی شود
هر یک ازین چهار موضع محظوظ شوند اول نفس
در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن
سخن که مواد او راستقامت و انحراف اصول
موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متأمل شود و عقل باصل
معانی و سخن ملتفت گردد و روح باواز خوش که
نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بنغمه ای
خود اشتغال نمایند و در میان لذات جمعیت و ذوق
و شوق حاصل آید و سماع سه قسمت اول سماع عام

که ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوع است طبیعی و هوائی
و شهوانی و بدعتی و این همه حرام است دوم سماع
خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوع است رجائی و خوفی
و عشقی و هر سه نوع پسندیده است سیم سماع اخص و ایشان
بروح شنوند و درین هیچ علت نیست و هر چه شنوند
از حق بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستمعون القول
فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک
هم اولوا الالباب و درین سماع و شرایط آن سخن
بسیارست این مختصر احتمال آن نکند ای درویش این
قدر بدان که سماع مرکبیست که از عالم قدس خبر بجهان
کعبه تحقیق میرساند و جذبیست که مرکب سلوک
سیاران طریقت را در راه گرم تر میسازد و حضرت
شیخ سعد الحق و الدین الحموی سلام الله علیه درین باب
فرموده است و رحمة الله علیه **قطعه**

دل وقت سماع بوی دلدار برد — جان را بسراپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا — بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع مناسبتست که در ماندگان بادیهٔ بیابان تیره
دیار را از حضرت آباد بهشت نورانی یاد میدهد

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن لحن را خود گوش حس / گر تنها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت از حال شخصی که تشنه بود و دستش باب نمی‌رسید
از دور حرکت میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن
مناسبت بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب
شنوند و حضرت مولوی قدس سره فرموده

در تنوّی بود و آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جوشش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
او نیاز آرد و دل هم نعمت است / طالبان را زان حیات بی‌ثبات
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

حکایت در بیان آنکه نغمهٔ سماع نیکو او انگیزند ذوقی با صفا
این لطیفه اشارتیست به پیغام محبوب اما درین ابیات
که بعد ازین نوشته میشود عبارتیست از کسی که زبان
حال و آن پیغام او انگیزندهٔ آن عارفیست دل از غیر
پرداخته و با دم دوست در ساخته که شرح شوق

بنده آنکه نیستان چنانچه بیان می نماید قدس سره زاده

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پرخون میکند / قصهای عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید / پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهان در لبهای وی
یک دهان گویان شده سوی شما / های و هوی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطرب است ای عاشقان / مطرب با ناز شراب آمد بدان
این دو با ناز ند مطرب با شراب / این جهان و آن جهان روشن شما
پرخوران از روم مطرب چرخ زد / مطربان شان سوی میخانه برد
مطربانشان زا سوی مستی کشید / باز مستی از دوم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود / شمع وقت و قوت مستان بود

حکایت مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق و چون این معنی دانستی که درین ابیات چه گذشت ۵ در بیان ذکر و آن عبادتست از یاد کردن حق سبحانه که ماسوا را فراموش کند از ذکر رب او انیت و بزرگان این را گفته اند ذکر و آنچه نسیان ماسواه و این کلمه طیبه که افضل او ذکر عبارت ازوست بدین معنی ایما می کند لا اله ایماست بنسیان ماسوی الله

بدل
بنسیان

و لا الله اشارتست باذکر و الله و ذکر سه مرتبه
دارد اول ذکر عامست و آن طرد غفلت باشد
هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکرست
و اگرچه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن
ازاله تمیز و جسم تو حجاب عقلست و ذاکر درین
حال متوجه حضرت بعلت ساوج سیم ذکر احص
و آن فنا ذاکرست از خلیقت و بقای او بحق
و درین مرتبه مولوی قدس سره شعر فلما اضاء الصبح
اصبحت عارفا بانک مذکور و ذکر و ذاکر و مولوی
درین مرتبه می فرماید قدس الله ارواحهم فرایم

ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غول اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
یکچندی زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن

فکر کن تا وا رهی از فکر خود | ذکر کن تا فنا گردی از جسد
ذکر کن تا فکر رو بالا کند | ذکر گفتش فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید | رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان | نه پلیدی ماند و نه اندهان
لاجرم هر ذره زو دارد خوشی | نیستان از یاد کردش سرکشی
نام او را می‌شنوی ای ممتحن | از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام
و در ذکر حضرت دوست کم ازین نباید بودن [illegible] نظم

آن زلیخا از سپند تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی شد برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست تا نهان تنگ | ور بگفتی عکس میگردد فلک

در یکی قسمی درویشی پرداخته‌اند | در یکی قسمی هنری پرداخته‌اند
در یکی قسمی که بهر دو آمد سرم | در یکی قسمی دو پسر شد خوشترم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی | قصهٔ او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او | می‌شدی او سیر و سیراب از نام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی درویش از آن نام بند | ور بدی در حال کشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این
عام میگوید مردم نام پاک | این عمل کی کند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو | میشود عاشق از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان | ذکر او اینست ذکرست آن
خالی از خود پر بود از ذکر دوست | همچو کوزه کان پر آمد که در دوست

رشحهٔ سیم در بیان تفکر و آن انتقال است از معرفت
بتحقیق دان از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت
بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نفروزد و ان فی ذلک
لآیات لقوم یتفکرون حضرت قدس سره فرماید

چون در معنی نیابت کنند | پر فکرت زنگ شه باز کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که باشد هم شریف
این سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گویی و حرف نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام | در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گویش که نشد
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
صورت خود چون بکشتی چو جستی | صورت کل آنگه آمد هستی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی | همچو حیدر باب خیبر بر کنی
جز صورت آخر ای صورت پرست | جان بی معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از چیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستتر ای پسر

از صفت وز نام چه زاید خیال
وآن خیالش هست دلال وصال

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشقتر کند

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنت است و گلستان در گلستان

هر صورتها کشش خیزد چو تیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود پایان دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون

حکایة در بیان آنکه وجود صورت جهة ظهور معنی است ولی جلبیات صورت هیچ نمیدهد معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهد اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره نبردن آتش حرمان شگرف است فرد

هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب

گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی

گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت

صورت غذای نقش از بهر تست
تا ازین صورت شود معنی درست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزه آن تن پر از آب حیات
کوزه این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی
ور بظرفش بنگری تو گمرهی

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را

حکایت ای درویش هر که کوتاه نظرست بر صورت نه بیند و جز ظاهر هر چه بود نیابد و از آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل و الاسار فرد

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نه بر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
بوکه فیها که گفت شد اجتهان / آن که فایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشته از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
جز که این گیسها و چشمها / پیش طفل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
تا چه صورت باشد آن بر قلب خود / اندر آرد چشم را در نیک دید
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت رنجی بود نالان شود
صورت شاهی بود گیرد سفر / صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت چینی بود خلوت کند

لفظ چون وکرست و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه است / معنی اندر وی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه شرابی حقیقی است که صاف اوست و صورتی که درد او صافست و اکثر اهل عالم بر درد قانع گشته اند و از طلب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از شرع بگذرند و راه باصل برند **فرماید**

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک / بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیال تو بتو
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
شد غمام و حرف و صوت و گفت و گو / پرده زین سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را به هوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندازد مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
از هوا تا کی رسی تا جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود خار دیوار رزان / حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و نقش را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
در صفا جا کن تو تا آن مقام / کاندر او بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دو پر پستان صوفی آن واست / آن نشان راه و رد او جاده است

حکایت در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدن است باسته از رکن اند اسپند لال بیان از بیان و گفته اند خرق حجاب علم است و بی شبهه از ظن خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید و الیه اشار **فرمود**

دید زاید از یقین بی احتمال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وآن یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو او را کنون / از پس کلا پس لا تعقلون

میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن که مرغ ابتر است

مرغ ابتر زود واماند سرنگون / باز بر پرد یک دو گامی یا فزون

افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان بی مکر و هم بی قال و قیل

حکایت در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راهند و تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد و در تیه سر **فرو**

بیت

عقل جزوی آفت وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم ای بی‌خبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گر ترسان دل بود کو از گمان / میرمد در سنگ زحال آن جهان

میرود در می‌نماید منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی ولی

چون درآید در بیابان چون دود / باز دود از دل پر خون دود

هرکه گوید ای این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بماند در دل او هوش او / کی رود سرهای بی‌هود در گوش او

پس برو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق هستند کاهلان

حکایت ای درویش هرکه از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و وهمش باز رست و با باز خانهٔ ثبات و تمکین پیوست و هرکه بمنزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند **فرماید**

بیت

هرکه خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال

والت اگر گوی چنین خواهی پی به | اندرین ره نبات شد بنده مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | گر زبان شکر تشویش و نالی گله
این تردد عقبه راه حق است | ای خنک آن را که پایش مطلق است
این تردد حبس و زندانی بود | که نگذارد که دل سوی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد | هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید تا جهان در راه خود | گر کشش این سو و آن سو کم کشد
گر همه عالم بگویندش تهی | پرده‌ای زیر دو اوج و زین بستوی
او نگردد گرم تر از کفشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی
او نخیزد در کمال از طعنشان | او نگردد دور ور خندد از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال | گر خیالش میکند رنجور حال

حکایت در بیان آنکه عالم خیال عالمی است بی نهایت
و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار
کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون در
نگری ایشانرا جز اندیشه خیال خبری نمی بینی **فرماید**

نیست وش باشد خیال اندرون | تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان | وز خیال فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده بپیدا بهر کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر اندر حسد بطنی سو گشت | وان دگر بهر ذهب در کشت
عالم وهم و خیال طمع و بیم | هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند | چون خلیل راشد افسون و گزند
کشت هزاران بی ابرا سیم زاد | چونکه اندر عالم وهم او فتاد
عالم وهم و خیال چشم بند | آنچنانکه را ز جای خویش کند
غرقه گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال
آدمی را فربهی هست از خیال | گر خیالاتش بود صاحب کمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی | میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شده‌ست | کان خیالات فرج خوش آمده‌ست
از یکی اندیشه که آید در درون | گشته چون پیلی روانه بر زمین
خود خیالی که از آن ریشه‌ای | قامتت اندر جهان در ریشه‌ای
ای برادر تو همین اندیشه‌ای | مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

ضلال

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

حکایت در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ محض اختلاف
خیالات است و از این خلاف و اختلاف جمعی خلاص
یافته‌اند که از وهم و خیال درگذشته‌اند **فرموده**

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت پیرو دین

این روشها مختلف پیدا از برون / زان خیالات نمون در درون

آن خیالات ار نبندی نامتصف / چون نه پیدا شد روشهای مختلف

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

قبلهٔ جانانه چون پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

عکس را چون آب دان صاف زلال / وانموده آن آب با صفات ذوالجلال

همچنان هم عاشقان لطف شان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / عالمان مرآت آگاهی حق

خوب‌رویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون بود

تا رهیت نور هیبت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

چشم دو را هیچ گیر از دو کن یقین / این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مجو و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

حکایت در بیان آنکه انسان ظاهریست و باطنی
و اعتبار از و معنی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در
قصهٔ در و صدف خیال توان بست و الیه اشار **فرموده**

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

ما به انسیتیم بازِ این تنیم | از وی ای ش صد اسمی زنیم
کودکی کو دید بی جوز و مویز | پیش عاقل باشد این بس مستمیز
پیش عاقل جوز و مویز ا چه | طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است خود کودک است | مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و موی مرد استی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
رو و دانش برگزین و ترک آن بکن | ترک این و من تو تشویش کن
تا شود جانها چو بوی گل باشتان | پیشوای رهنما و صادقان
چیست بوی گل تمام عقل حسنه | خوش ... ورده باغ امد

حکایت ای درویش ظاهر ایشان بیره نماست اما باطنش صفا در صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب

از برون شد خاک شکل اخبری | باطنش کو دید کو پیش پیش
ظاهرش بنگر که ظاهر هیچ نیست | باطنش کو دید که بنمایم چیست
ظاهر اینجا کمانده و ه دکان | در درونش صد هزاران ضدها
ظاهرش از تیرگی افغان کنان | باطنش گلستان در گلستان
جسم ما روپوش باشد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
کو که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین | کی نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود ای خورشید را | با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سر نور او بر آید بر سرش
گر بطین هر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است | آدمی صد بار خود پنهان تر است
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان | ای بلیسان را ز تو ویران دکان
کو چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعه نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک زاجتبا

حکایت ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقاق این صورت خاکی و معنی شد و از این نکته بیخبر که ان الله خلق آدم علی صورته سخن حضرت مولویت قدس سره فرماید

تا آدمی ابلیس صورت دید و بس | غافل از معنی شد آن مردود خس
این بشان را که او صاف کمال | اندر این آیینه بنماید جمال

هرچه در وی دیده کردی عکس چیست … همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین چون غنچه دیدی یا شجر … همچنین هرچه خیالش ظن مبر
گر ترا از دیدن این عکس خوش … حق حقیقت کرده و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود … عکس می‌بیند سبب پر می‌شود
پس بمعنی آب باشد این اب … پس شود عریان ملبس از حجاب
بر همه جوها تو این حکمت مران … اندرین جوها پی حکمت بخوان
آب خضرست این آب دائم … هرچه اندر وی نماید حق بود
زین مکن چون ماه کوید من منم … من نه عکسیم هم حدیث محرم
از دو گوهر جو یکی است این بیا … ماه و او این پرتو در روی ما
ای ظهوری تو به یکی نور نور … گنج مخفی از تو آمد در ظهور
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد … خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
آفتابی در یکی ذره نهان … ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین … ذره ذره گردد افلاک و زمین
از تو پس ای اختر خوش مدد … سوی اختر‌ها کی گردون تیز
ظاهر آن اختران قوام ما … باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی … پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است … باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل امید ثمر … کی نشاندی باغبان شاخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد … گر بصورت از شجر بودش ولاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون … رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام … من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک … وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر … پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل … خاصه فکری کان بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آید در وجود … اولست او زانکه او مقصود بود

حکایه ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال اسمایی بود و کمال اسمایی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کما هی جز صورت عنصری انسانی نیست پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید چنانچه آن عارف وقف

چنان فرموده است قدس سره و جهه شعر
نخستین فکرت پسین شمار ش ش تو ای خویشتن را بازی مدار
ای درویش جمیع آنچه در همه عالمست مفصلا مندرجست
در نشاء انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجملست
وعالم انسان کبیر است و عالم انسان الکبیر زیرا که او
خلیفه است و خلیفه را استعلا بر مستخلف علیه
وحضرت ولایت پناه علیه السلام اینجا فرماید شعر
و تزعم انک جرم صغیر ش و فیک انطوی
العالم الاکبر ش پس انسان باید که خود را بشناسد
و قیمت خود بداند و از خود طلبد آنچه می خواهد که
دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال اوست فرد

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / تو چرایی خویش را ارزان فروش
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
بر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم می جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای جان جو
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
تو ز این جسم تو آن کم دیده / وا رهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیداست باقی گوشت و پوست :: هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین :: جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست :: چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب :: این جهان خانه است و دل شهر عجاب

حکایة حضرت مولوی قدس سره عالم را خم و خانه گفته و دل انسان را نهر و شهر خوانده و از انجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشاره انسان هست و در نشاره انسان امری هست که در عالم نیست و او جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه احدیت الهیت مجملست و بالقوه در مظاهر متفرقه عالم مفصلست و بالفعل و نشاء انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیراکه همه در وی دفعه و دفعة مجملست و بالقوه و علی سبیل التدریج مفصلست و بالفعل و محصل این سخن آن شد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآت صافی مر صفات قدم را بس باید که دایم در آیینه

خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با اوست **شعر** بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست :: از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی :: نزدیک نزدیک بیا و دور دور چه پیش کار بیخبرانست و نقد را بامید نسیه از دست دادن پیشه غافلانست **شعر**
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده :: وی بر سر گنج از گدایی مرده
بر سر موائد فواید نعم الهی گرسنه نشستن غبنی بزرگ است و در میان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن غبنی عظیم و حضرت مولوی قدس سره میفرماید

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر :: تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری :: رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو :: غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آن پیش و همو او پیش آن :: اندر آب و بیخبر زان و آن
چون گهر در بحر گوید بحر کو :: وان خیال او چو صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود :: ابر تاب آفتابش میشود

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روزجو

دیر مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف

آنچه ما دیدیم خر با کس ندید / نحن اقرب گفت من حبل الورید

خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

هر کسی شد بر خیال ریش گاو / گشته در سودای گنج گنج کاو

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / وز طواف شمع معنی غافلند

ما در آنکه آشته تاری شده / هیچ خواب و خصم بیداری شده

حشو می‌بینید عطشهای شده / آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت وصال سرمدی شادی تمام داشت و خلق جهان از مائده بوی نمی‌شنیدند در قحط سال فراق از غم می‌مردند سخن حضرت مولویت قدس الله روحه **فرماید**

همچنانکه زاهدی اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماید خون و بینید آب رود

من همی‌بینم جهان را چون نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود دکمی در سنگلاخ / بر تو تر صبح و شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان فراغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / هر ترا ماتم مرا سور و دهل

از شرار آن می‌کنم من کمی / زانکه آکنده است گوش از سنگی

پیش تو سم این کف فرود و داست / عقل کو هشیار و چه شد مست

حکایت در بیان آنکه شه حاصل عقلست و پیشه محصول وهم و درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسب است که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت

آدمی دیدمش می آید و بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی
دیگر نشناختند گفتند از بی حسی فسرده بود از فسرده بیهوش
باید شد و حضرت مولوی قدس سره العزیز فرماید

همچو پوران عزیز اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کین ای گذر — از عزیز ما عجب داری خبر
گر کسی آن گفت کامروز آن — بعد نومیدی ز پیروان سر رسید
گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد — و آن دگر نشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بی خبر — که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب نقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق این حکایتست که صوفی عارف به یک درم نقد
راضی شد و به صد درم نسیه نه سخن مولویت قدس سره فرماید

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش — ای قبای اطلس ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیمی درم راضی ترم — زانکه امروز این فزون صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به — نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است — که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی
مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظ است
در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست
که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضراتست
و مظهر هویت ذاتیه با تمام صفات و اسما و بس روشن
می گوید بیت شمع سراپردهٔ شاهی دلست ⁂ آینهٔ
نور الهی دلست ⁂ و حضرت مولوی قدس سره در
سعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک
حضرت کبریا عز و جل است و بارگاه سلطان ازل
بحکم و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت بدو فرماید

گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش آرد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان

آسمانها این بزرگی از کجاست   که دل پاک ولی اندر وی است
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد   زانک در صحرای گل نبود گشاد
این جهان دشت دل ای دوستان   چشمها و گلستان در بستان

حکایة صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدایق آب و گل می‌کردند و او بنظر عشق ملاحظه ریاحین و ریاض جان و دل می‌نمود و حضرت مولوی قدس سره فرماید

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست

باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها   بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چون حجابست از حقی گیری ای دوی   پس عشقی کردی کل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد   لوت خواره شد مر او را می‌هلد
تو ولا منتظر ز حق ایکه تو شیری   گرچه جسته ای سوی کل خود روی
گوشه‌ای گر گشته دل شد رهبت   تا بلا شرقی و لا غربی بهست
در حدیث آمد که دل همچون پریست   در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود   آن نه از وی لیک از جایی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
دل نباشد تنگ وانگه گفت و گو   دل نباشد تنگ و جیب و جو
چشمها اشکفته و دل همچو زجاج   تا فتد بر عرش و افلاک این سراج
گشت اشکسته از زجاجه جای نور   که همی درّد ز نور آن کوه طور

بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

حکایت در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست
اگر صاحب دل باشی فیض کلی را تابشی و اگر نداری
در طلب دولت دلداری درآیی تا بعالم دل رسی
قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له
قلب و حضرت مولوی قدس الله سره العزیز فرماید

حق همی گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نه بپست
در دل تیره یقین هم آب هست	لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست	پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته از گل و صافی شده	در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پنداشت کن در من درا

سرکشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سرکشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست کو دل عاشق مالست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام	دل یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست	یا دل صاحب دلی کو معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	اندرو آید شود آنجا نهان
صاحب دل آینه شش رو شود	حق ازو در شش جهت ناظر بود
هرکه اندر شش جهت دارد مقر	کم کندش بی واسطهٔ دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد همو باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم	تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان	زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکو بداند دل که اوست
من محل دل کنم در تو نظر	نه به نقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم	فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی نک دل آوردم به تو	گویدت پرست ازین دل شهر کو
آن دلی آور که قطب عالمست	جان جان جان جان آدمست
صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای	جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
دل محیطست اندرین شهر وجود	زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد	آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نه دردد دامنت زان سنگها	تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود

حکایت ای درویش دل آینه جمال دوست مر آینه باید که صاف باشد تا روی در وی بنماید و آینه تیره هیچ چیز را ننماید و هیچ کار نیاید و حضرت مولوی قدس سره العزیز **فرماید**

آینه دل صاف باید تا در او	واشناسی صورت زشت از نکو
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن	آینه دل خود نباشد اینچنین
این حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من	بر نتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشادست از صفا	میرسد بی واسطه نور خدا
تو ز خشت آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه هر پشت کم زن برپا	تیشه زن در کندن روزنها

حکایت در این معنی که همیشه آفتاب جان تاب آن جمال نه زوال از سپهر وجود و درجات تنزلات طالعست اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن محجوبان موسوم می ماند و حضرت مولوی قدس سره العزیز **فرماید**

نور روی یوسفی وقت عبور	می فتادی در درون هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سو بسیران کذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش روزنست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست	کز جمال دوست سینه روشنست
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق آن سلطان ودود
راه کن اندر درونها خویش را	دور کن ادراک غیر اندیش را
پس همیشه روی معشوق نگر	این بدست تست ای جان پدر
چون شدی چاه جهان زنجاره ای	کوره باید روح را از پیچه ای

نشئه هفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از روح لطیفه انسانیه است و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیوة و حس و حرکت است و این روح انسانی که گفتیم نشاء امریست از عالم ملکوت و حق تجلیت در کمی هر چیز دارد روحیت خاص که فائض است بر وی از رب وی و آن احیائیست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع آن از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز چنانچه در تسبیح حصا و ناودیب خیال واقع است و حضرت مولوی فرماید

باد و خاک و آب و آتش بنده اند	با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو آن استن مسجد مرده است	پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
مرده زین سویند و زان سو زنده اند	خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
چون ازان سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد بسوی ما اژدها

کو چنانم مرغ [illegible] گشته	جوهر [illegible] خوش گشته
بد مقال سیمائی شود	بحر او [illegible] شود
[illegible]	[illegible]
[illegible] سیمای [illegible]	[illegible]
[illegible]	بادشاه [illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت عارفی کز جام حقیقی نقد جاودانیست [illegible]

[illegible] اما عوام را چون گوش

هوش [illegible] غفلت اکنده است از این صدای بی خبر

دل [illegible] شنیدن [illegible] است اگر [illegible]

از [illegible] و در وحدت ذات

حیات [illegible] کز خلق [illegible]

[illegible] پنهان ظاهر شود

بر ایشان جمع [illegible] حیات [illegible] و تحقیق

حقیقت [illegible] زمان فرموده

بی نشان شو [illegible]	هر کرا [illegible] جانش فزون
جان ز اول چون [illegible] بیشتر	[illegible]
بس فزون از جان [illegible]	گر فزون [illegible]
ور ز ملک جان [illegible] زوال	بادشاه فزون [illegible]
[illegible] سیمان گیرا [illegible] است	[illegible] سیمان گیرا [illegible]
همچنانکه [illegible] از جان بود	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible] دیگر	[illegible] دیگر
[illegible] گرفت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تمثیل از برای روح که بسبب جسمی داخل و بی‌نیست
و خارج نیز زیرا که ملک متعلق است بدو و این رای حکمات

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
بحثهای اندر تعالی دیگر است / زاده جان ز اقوامی دگر است
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی شیر پران بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

حکایت در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی
که سرمایهٔ بقاست و کی فنا پذیرای سخن حضرت علیه الرحمه **فرماید**

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا / جان انسانیت زنده از خدا
آنکه او حی شد ز فیض حق بی / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان در افق / هست در هر خانه نور او فتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود

جان همه نورست و بی رنگست و بو — رنگ و بو بگذار و دیگر آن مگو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگست و از ارکان خاک
همچنین جانی که جد در خورد تست — بس بشوی ای جان ازین تن بر دو دست
حب ذره دان این تن پر حیف را — بیشتر ما شاید و صیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه — جسم بی وجهی شکوه از کر کوه

حکایت ای درویش حضرت شرعان در ریاض صوفیه را
زندانی گشت بخلاف تن پرستان که او را عشرت آباد
نفس نام کرده اند و حضرت مولوی قدس سره **فرماید**

این تن پر فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بود کرکس ظن جهدی می برد
کیر خود و آن حسود دشمن است — خود حسود دشمن او این تن است
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست
حرص خوان خورد زین آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین جهان اندر غذای کالبد — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
مرکرا با ضد خود بگذاشته — آن عقوبت را چو مرگ انگاشته

ای خنک آنکو ز خود وا کرد رست — بهر آن کار زد و خدای آن شدن
مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یک دمی آن را طلب گر زان دمی
تن شناسان زود ما را گم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

حکایة جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول
و قلم است و روح محمدی و نور محمدی نیز گویند
و او را روح اول و روح اقدم و روح اعظم نیز
میخوانند و همه ارواح جسمی و انسی و عرشی و فرشی
و ملکی و فلکی و ارضی و فلکی حیات این روح دارند
اوند و در زبان محمدی در این مثال میگوید **:** و روح الارواح
و کلامه **:** تری جنان الکون من فیض طینتی **فرماید**

آن ملک چه عقل و جان شد — جان فرو آمد که جسم آن شد
از سعادت چون بجان بر زد — همچو شان آن روح را خادم شده

از ملک بالاتر اینجا چیست کس / آنکه مرغش خو ندارد و قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهای کز قفصها رسته اند / انبیا رهبر شایسته اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
نقششان و نفسشان و فعلشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
بی نشان جسم بر مردان خداست / جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

حکایت ابی درویش و اشتی که بصفت روحیست اما
این نکته نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را
درین قفس کثیف بند کرده بجهت حکمتی چند که بعضی گفته است
و بعضی ناگفته و این تن آلتیست مر روح را در اکتساب
کمالات که بی آن آلت این کار راز و نیاید و نشاید و حضرت

سید الابرار و سند الاخیار امیر قاسم انوار اینجا زبودست
مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال ناگهان
از جاه و جان افتادی اندر چاه وش و پر رو می این معنی را
در صورت باز می نماید چنانچه فرماید رحمة الله علیه

روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بی جان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی کز بود حق را ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
ابحوا لکثه جاز در بدن / تا بکل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح / تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح

مرده از خربسته خواب و خورست	آخر الامر از ملک بالاترست
آتشی کاول ز آهن می‌جهد	او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر	میرساند شعله او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانی است	نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای	جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود	چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این جسم می‌بیند به خواب	جسم بی این نور چه بود جز خراب
ار نماید روح حیوانیست این	بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل	تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه هشتم در بیان تصوف و صفت فقر، بدانک تصوف قرارست با حق و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود به سر راه فقر رسد و فقر اصول مقامات و در

بدایات ترک دنیا و ما فیهاست و در نهایات فناست در عین اضافت جمع و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد و یعنی از سر همه چیز گذشته تا به چیزی رسیده و الله لا یصل الی الکل الا من قطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل دارد و آئینه باشد مر نقوش عکوس انوار را و بدین جهت که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند چنانچه مولوی قدس سره العزیز **فرماید**

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینهٔ جانند و ز آئینه بهند
سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
آنک او از نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آئینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا	در فرح افتاده هنگام بلا
التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صوفیان نور خورند	مدتی افتاده بر خاک گذر

بی اثر پاک از قدم تا فرق سر   همچو نور خور برین فقر لبید

ور بپا بد از نبود در روزگار   وان حبیب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفی کز نور حق   سیر خورده فارغ است از ننگ و نق

از هزاران اندکی زین صوفی اند   باقیان در دولت او می زیند

هیچ خاکی بوده درویش آن   شکل این لیک از روی بیان

مرغ خانه است آن نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او نه نوشد از خدا

پیش حقیقت او بود نول   عیب جانش عاشق حسن و جمال

هو لقمه دارد از نعمت حق   پیش نقش او دو کم طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مرد و درو خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه واپس تر بود و اما زودتر از همه کس بمنزل رسیده والیه اشار قدس سره فرماید

کار درویشی ورای کارهاست   سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال   روزی دارند خاص از ذو الجلال

هست درویشی چو بالای طبق   از همه بردند درویشان سبق

حکمهای عشق بر خوبی است   برگ بی برگی نشان طوبی است

قسمهای عشق هم آتش است   دام راحت دایمانی راحت است

برگ بی برگی نشان عارفیست   زرد روی از سرخ رویی بهتر است

هر که کامل تر بود او در هنر   او بصورت پس بمعنی پیشتر

پیش حقان خوار و زار و ریش خند   پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

راجعون گفت و رجوع این چنان بود   که گله واگردد و خانه رود

چونکه گله بازگردد از ورود   پس فتاد آن بز که پیش آهنگ بود

از گرانی شد مقدم ترک لنگ   بحر زاده ونده و بحر پر نهنگ

با شکسته میروند این قوم رنج   از خروج رجعت پنهان گنج

پس بجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوه لطیف

حکایه ای درویش طمع از فقر و هستی میرسد و از آن بی خبر است که کمال او درین صفتهاست چنانچه درویشان مستغنی اند و بیچاره از ملازمت سلطان محمود غازی میرسید و از آن غافل که شرف او ازوست و از پیش اگر فقر ظاهری خواهی معنی راه پست اما مراد معنویت عرف من عرف والیه اشاره

جون طلوع ورد تو آن نیستی است   از فنا درویشان پر هستی است

رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی گفته است
کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
و او بگریه اشک می‌راندی بسوز | گفت شاه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار | فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرین دگر | زین چنین نفرین مهلک سهلتر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا هم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت | طبع ازو دایم همی ترسانیت
گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل | کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | روز محمود دین ترسان مباش
از وجود ترس کاکنون در ویی | آن خیال لاشیی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

عین ثالث در لوامع انوار حقیقت و [illegible] نکات این عین
بجهت [illegible] لبایب قلوب عرفا در سه نهر جریانی
می‌یابد و این هر سه اصافی رحیق است از شراب عین چنانچه
عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا **نهر اول**
در بیان عشق که بقوت جاذبه او از مضیق هستی توان رست
و در بحر بعید القعر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته‌اند
که هر چیزی که هست او را قبله‌ایست یا از راه صورت
یا از راه معنی ولکل وجهة هو مولیها که عشق بی روی را
که او را هیچ قبله‌ای نیست هر گاه که عشق روی بطرفی آورد
عشق گریبان جانش گرفت باز براه محو کشید و جیبش از همه
رو و از هر وجه بپردازد و غیورش شعله نار الله الموقدة التی

تقطیع عکی افکنده بودند و این همه انوار که مشاهده در گوهر
و این همه اسرار که استماع می افتد از عشق است
ورنه چنانکه گفته اند گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی و چون شمه از
اوصاف عشق که بیانام و دقایق سلوک حقایق از روی
دوام حقایق جذبات ربانی است و ازین رشحه شمه
طالبان را بر چشمه معرفت به ینبوع فیض می رساند و همانا چنین
الی الابد **رشحهٔ اول** در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار
تجلیات نور و تموجات ظهور در مرایای قلوب و مجالی
ارواح مثل نوره کمشکوة فیها مصباح نه از حیث کنه ذات
و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بحجاب
عزت محتجب و به پرده غیرت مختفی لا یعلمه الا الله

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای علاج جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوه هاست
عشق زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگیست	اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول چرا خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر کو بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین	شرک را از دیده احول مبین
رستمی ای نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خاکیان در گرد عشق	کاسمان را پست سازد درد عشق
پر عشقست این نفس سینه	دستگیر صد هزاران آینه
نور بنده و سوخته است و شب	ورنه ای وسواس پس ای نسب

عشق از حیث [illegible] | [illegible]
حیرتی آمد [illegible] | [illegible]
در تجلی عشق [illegible] | عشق در [illegible]
قطره‌ای بحر [illegible] | [illegible]
عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز درویش دل آگه شوی
[illegible] | وصف حال عاشقان اندر نبات
دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات

[illegible] اشارتست بدان معنی که حکما گفته‌اند که [illegible]

[illegible] از میل معلوم برای حرکت که باعث [illegible] آن حرکت شود و در طبیعی میل مخصوص که داده [illegible] و آن میل طبیعی ذاتی که جز [illegible] از عشق است که سرایت کرده [illegible] کار می‌داند ۞ حکیمان این کشش را عشق خوانند ۞ [illegible] محققان غیر از حرکات [illegible] که کیفی و [illegible] میل [illegible] و کمیت [illegible] عالم [illegible] در وجودی [illegible] که [illegible] موجودات [illegible] میل [illegible] در مرتبت [illegible] کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف [illegible] [illegible] حضرت [illegible] [illegible]

گر نبودی عشق [illegible] | گر [illegible] عشق
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | از [illegible] عشق
از [illegible] | [illegible]

عشق هر عطار کو گشت از او	طبلها را ریخت اندر آب جو
رو دگر ز هیچ بریانی تا ابد	لم یکن جا له کفوا احد
عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عشق را در پیچه خود یار نیست	محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب

رشحه دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان حضرت مولوی قدس سره میفرماید

بی غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه آن عشاق جزو	ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست	عاقبت ما را بدان شه رهبرست
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می‌پرند	دست نه و گوی از میدان برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت برو عرضه کردند بنظر هیچ کدام التفات نفرمود و زبان حالش از روی نیاز به معشوق بهمت والا اشارت فرماید من فارغم از هر دو جهان عشق تو بس قدس سره فرموده

پیش شخصی عرضه کرده بود حق	گنجهای خاک تا هفتم طبق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم | گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم تجارت جوی من | زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد یک توت
عاشق عشق خدا وانگاه مزد | جبرئیل بوتن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی که رو کبود | ملک عالم پیش او یک ذره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر | زر چه باشد که بود جان از خطر
شیر و گرگ و دد و دام و وحش شده | همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک | پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد | عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد او زهر او خود کشدش | لحم عاشق زهر گردد در کشش
هر چه جز حقیقت شد ناکول عشق | دو جهان یکدانه پیش غول عشق
عشق در دام آورد صید را | عشق سازد بنده مر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جست | خلعت عاشق همه دیدار دوست
تو باشی در حجاب بو البشر | سرسری در عاشقان کمتر نگر

زین کند رکی بندهٔ من پیدا چنین | عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهد بارش پس می‌آرد بپا | عاشقان پران تر از باد هوا
عاشقان در پیش شد افتاده اند | بر قفای عشق سر بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار | روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
هر چه ای عاشق برآور اضطراب | بانگ آب تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدل که بسبب خواب غفلت
از دولت وصال محروم ماند و حسرت قدس سره

عاشقی بود بس در ایام خویش | با سباب عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت چون بنده را بنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت یاری روز و ماه شب بیا | که بخسپم از پی تو تو بپا
در فلان حجره نشستن آیم بشب | تا بیابم همچو شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد نا بخشش گرد | که چه پیدا آید همش از زر گرد
شب در آن حجره نشستن گوار | بر امید وعده و دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق آمد عاشقانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستینش و دو دید

گردکان چندش ز جیب کرد / گر ترا طفلی کسی زین باز زد

چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین پر کرد کار زان آن برید

گفت شاه ای مرد صدق و صفاست / آنچه بر بالای سرت آنهم ز ماست

ای دل بخواب ناپذیر اینم / چون جرس بر بام چوبک زن نیم

ای بپسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توئی

عشق نگذارد که عاشق خواب در / گر تو مرد عشقی از خود درگذر

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان که پیچ از هستی بر گرفت

مرد را این درد چون آتش فکند / سرنگون از پرده بیرون افکند

عشق ناموس ای برادر خوب نیست / ره بر ناموس پیش ای عشق نیست

عشق مستیست مستی طلب / در پی هم این آن چون روز و شب

روز او هم روزی عاشق هم اوست / دل هم او و دلسوزی عاشق هم اوست

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا اندیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارغ و مفروق نیست

رشحه سیم در استیلای شعلات عشق و فانی
شدن عاشق در غلبات او و الیه اشار **فرماید**

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بجا دو خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

غرق عشق آنکه باشد غرقتر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

وقت آن آمد که ما عریان شویم / جسم بگذاریم سراسر جان شویم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا

هین کلوخی صبر کردی فشار / تا خنک کردی دل عاشق زار

تا بسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خانه و آن منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه من شمعم بسوزش روشنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

بر دلم زد تیشه و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخوانم کرد

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد

عاشقی تو به از نگار پسر — ای کاکل شده ای ز بی صبر
در کنجکم و عشق سپرده — توره و صف عشق آن صنعت
عشق تو برای خشم و وقت غشی — خوش بوده دم خیر گیری
این بو در آن طالع گرفتن شده — من نیکم برم چشم آمده
فکی من بو فی خشی شیرده — که کیف این عشق این شیرده
کشتن زیاد از نوادر زنگی — سفرشاه مردان این بیکی
وین نیز عشق شده برخوب — زندگی زیر چه سر کشف
جلوه ده و در نکهت عشق — پیرو بزه عشق پیچ بخشنده
شیخ است ز حال عاشق کردن — زنگ سیف شاه و مراد
چون عاشق بنده بیم — با جان های بی جان
عمرها بر جلال عشق تو هستم — این فانی ز قضیه ننیزم

رشحه چهارم در مذمت عشق مجازی و تغافل ... از عشق حقیقی و منکر اشتغال بحب مجازی قرار داشت ببیند جمال ... جمال ... راه بند ... اثبات در مرتبه صفات بر نسبت من ذوقی واقع کاتب **بیت**

موج به طلاق الطاف جمیل — ببیند سیلا ذرف ...

گل شیخ چیستر نگاه ... عارف چیست کل میته
دم حضرت مولوی پیر چیز ... بعضی اشعار وی بیان است

رو ای شیخ تو ... — بحث شکن ...
خوش ... — بهمن ...
بچه ... — خود ...

و اگر چه در باب حال تو جمیع چیزها بکی نقطه جمال حقیقی ... و عیب ... آن عشق ... یکجا ... از آن ... و دیگر ... حقیقت ... از ... و ... تا ... اهل ... برای ... و شیخ ... شیخ ... و ... از وی ... اشتغال ... وقت ... کل اشتغال ... بس کار ...

سزاوار عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازلی ابدی که حسن
او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال
ناپایدار بی اعتبار گرفتن چنانچه حضرت مولوی معنوی قدس
سره العزیز علیه الرحمة والمغفرة فرماید

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
هین رها کن عشقهای صورتی / تو چرا وابسته بر صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
باز میگردد چون استاره‌ها / نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
چیست آن وصف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانک آن حسن زر اندوده آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی آن دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش

عشق پنهان‌ها بود بر کان زر … لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را از زری نبود ننگ … مرحبا ای کان زر لا شک فیه
هر که قلبی با کند انباز کان … وا رود آن زر ناپاکان لاکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب … مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی را و شاهد غیبی مجوی … صید مرغابی همی جو جو بجوی
عشق بر مرده نباشد پایدار … عشق ابر حی و بر قیوم دار
عشق با نیت خورشید کمال … امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می‌بین تو در هر روشنی … کو وفا دار آن نور در هر گلشنی

حکایت ای درویش نور حسن دوست در ذره‌های صور افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیت که هر کس از وی چیزی دیگر خورد و جز عاشق حقیقی که از وی شراب وصال نوشد و مصنوع را آینهٔ جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد و درین باب این حکایت مناسب است که مولوی معنوی قدس سره فرماید

اهل بابل گشته مجنون ز اهل … حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهرها

گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش … تا نباشد مر شما را گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب … روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز به خصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام … وین حجاب ظرف‌ها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زرداب بود … کاندریشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را سکر … می‌چشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو … بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر … عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود … عاشق مصنوع خود کافر بود

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف کو مرکزی گر عاقلی
این صدفهای تو آب در جهان / گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا و در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد در کمین / زانکه کم یابست آن در ثمین
بر امید زنده‌ای کن جست و جو / کو نگردد بعد روزی دو جماد
ره و نغمه بنگفت چه بجان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان خیال دل جان باقی است / دو تنش از آب حیوان ساقی است
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک می‌ستاند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن زمان
بر هر آن چیزی که افتاد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاقی داد راند
از زر اندود صفاتش پاک گشت / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیب و زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار بر آن زرنگار / چون شوی قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحتش نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در او فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بنگرد
سینه را آن نور چون گلشن کند / دیده و روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ خوبان دنگ / نور بی رنگست کند آنگاه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگی بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت شود آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

حکایت در بیان آنکه جهان عاشق را آئینه ایست که از هر طرف که نگرد روی دلدار بیند اما چون فانی باشد دوست که از دریچه چشم خود را دمی بیند و در این محل بنده آلتست مر قدرت را و شمه ازین معنی بعد ازین

مذکور خواهد شد و سخن حضرت مولویت قدس سره

کرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونک یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که اینان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از عطش گر در قدح آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق را بیند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان از آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحه پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق باسوی معشوق و انقطاع ارادات او از جمله مرادات

و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی تلاشی حقیقت و استهلاک نقش صورت نه بندد **مصرع**
ما لم ترا لا نید الروح و الجسد و آنچه گفته است **فرماید**

باد پا در عشق بتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را هست دو پا یک سر است / با هزاران پا و سر این نادر است

زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هردم گرمتر

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه‌اش بجهت بچه واپس گردیدی تا بآخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید **فرمود**

بود مجنون را پی یک روزه تا / بچه را لیلی مراد او رقیب

جای دیگر بود لیلی کو کو / شد سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را میراند مجنون هر زمان / بچه از ناقه مانده در مکان

پس مجنون جانب لیلی کشان / پس ناقه از پی طفلش روان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن ز فرزه و ائی دوئی / تا نگی وابسته مرکب شوی
راه قدرت از درون آن باز / چند آبادانی و قصر و حصون
قعر چیزی نیست ویران کن تن / گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش

حکایت ای درویش جهل اینکار بهشتی است و کلید هستی حقیقی جز او نیست وجه مناسبت حکایت ایراد کرده میشود از آن عاشق نهانی که بعضی جمع وا مانده بود و از جمله بی خبر خاک مولوی قدس سره العزیز **فرماید**

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان زانک اشارت بین بود	عاشقان از تشنگی زان کی بود
آتشی بود و شنی و انست حجب	لیک چون شمع از تف او بگریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک	گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست	او نکردی آنکه کردی زو عناست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده	هین بمیر ار یار جان بازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ارجی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلمها بران خشکی بماند	نه ز گلشن بهار وز گلی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ
شدن در کارخانهٔ صبغة الله و من احسن من الله صبغة
و این رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یکانکی عاشق و معشوق
از روی حقیقت نه از راه صورت برای آنکه ترکیب
در صورت مقتضاء دوکی مظهر غیاریست و یکی منبع
بی نیازی چنانک آینه بی صورتست و ساده دلی رای
ضد صورتست اما میان آینه و صورت اتحادیست

که شرح او قابل عبارت بل پذیرای اشارت نیست و
عارفان باتحاد یعنی دوای خواهند که آن در شریعت
کفرست و در حقیقت تبرا از کفر چه از آن راه که
غیریت استشمام توان نمود : لیس فی الدار غیره دیار
پس در اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت
معشوق بمثابه که غیر او در وجود نظر شهودش
در نمی آید و این نهایت سیر عشق است انا من اهوی
و من اهوی انا و بس نکو گفته است بیت
از صفای می و لطافت جام : در هم آمیخت
رنگ جام و مدام : همه جامست و نیست گویی می
یا مدام است و نیست گویی جام : و شیخ ما قدس سره
فرموده است بیت اتحاد اینجا فنا از نیستیست
در ظهور نور وحدت نیستیست : وازین سخنان مفهوم
میشود که مراد ازین اتحاد معتقد اهل الحادست بل
آنست که در آینه جز جمال دوست مشاهده نمی افتد
و حضرت قدس سره ازین معنی بدین نوع خبر میدهد

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / توبه توبه‌شکستن می‌زند

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

سالهای کو بود جای بوز / نیست کرده چون کند نور شمع روز

مرغ خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان خود و لیلی امتیاز نمی‌کرد مولوی قدس سره

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست الا رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ زد در زمان آن عشق‌کیش

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها برمی‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن درست

من نکیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم اندر یک بدن

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در بیان فنای صفات عاشق و بقای صفات معشوق و کم شدن او چون آب در شیر و مناسب این کلمات است که معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم چنانچه مولوی فرماید رحمة الله علیه **نظم**

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من همچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور آن پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه او تا دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی آن فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد لعل او خود را دشمنست | زانکه یک من نیست اینجا دو تنست
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق | آن عدو نور بود و این شفیق
این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود | وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت | وصف مستی می‌فزاید در سرت
از هوای سینه همه حق گشته | رفته ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو | چون خیالی تو نباشد غیر او

نهر ثانی در بیان معاملات که در آنها ظاهر شود
بر سالک مراتب حقایق اشیاء و دیگر
آنها را حقایق می‌خوانند و ازین نهر پنج رشحه
استفاده تمام می‌توان نمود رشحهٔ اول در بیان
مشاهده ذات شهود و حاضر حق باشد بذاته بهر شیء
او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک
بدین مقام رسید پیوسته انوار رحمتی در آثار رحمتی مشاهده
نماید و این نظر دست دهد که محض جان و دل باشد
نه صورت آب و گل حضرت مولوی قدس سره فرماید

هر کرا جان از هوسها گشت پاک | زود بیند قصر و ایوان پاک
ای برادر زود زین قصه برو | زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن | تا ببینی قصر فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود

هرکرا بسته ببینی در حجاب / دور ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز مگر جانی کاصل او از کوی اوست

آدمی دیدست و باقی پوست است / دید آن باشد که دید دوست است

چون که دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

حکایت در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ازل را مشاهده میکنند **فرمود**

آن نظرهایی که آن افزود نیست / جز رونده جز رونده پرده نیست

چون که صد پیش و صد پس نماند / شد گذار از چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرای آغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس نبی می دید او تا اصل اصل / پیش می دید عیان تا روز فصل

هرکسی اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

پیش این صیقل باشد تا کبود / وان صاحب دل بود تا صبح

این خرد را که کور و خاکی کند / وین قدم عرصه عجایب بسپرد

چشم صحیحی پی برخوردار شو / زین قدم زین عقل دو بیزار شو

زین قدم زین عقل باید چند دوار / بی نظر بگذار و گر بی نشطان

دیده بینا ز لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

در گذر از این جهان او در جهد / در نظر شو در نظر شو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

چون گذاره شد بدو پیش از حجاب / بین جهانی کرد و دوش ز حجاب

هرکه دید آن بحر را آن ماهی است / هرکه دید الله را اللهی است

چون تو بینی تکیه بینی و منی دوست / وقت بینی تکیه چه دانی خود دو تو

کی ببینی سبز و سرخ و در نگار / تا نه بینی پیش از این نور را

نکته دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیائیست که محیط است آنها و شرط رؤیت باوجود این روایی در مشاهده آن مرئیات ازاو دراک ضیا

غافل میشود اما غیبت ضیا او را محقق میگردد که
ورای آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن صفات
همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و برائی و مرئی
و او را که هستی بی ادراک او محالست خلق از ادراک
او غافلند و آن غفلت بواسطه دوام ظهور
و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده موجود
از شهود وجود ذاهل باشد همچنین است که رائی
در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و از ضیا
که شرط رؤیت بصفت موسوم شود کما قال قدس سره العزیز

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو ... شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد ... پس بدیدی دید رنگ از نور بد
نیست دید رنگ بی نور برون ... همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها ... وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست ... نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست ... کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

مرد باید با نظر در جست و جو ... تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات ... زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ ... دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
آنکه او این نور را بینا بود ... شرح او کی کار بوسینا بود

حکایت در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علم الیقین است
و دیگری نشانه گمان و بیان ادراک این آن چیست
ذوقیست که از نقد آن نشنیده و در تحریص است
بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد

در شنود گوش تبدیل صفات ... در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
وصف تصویرست بهر چشم هوش ... صورت آن چشم دان آنگه گوش
عمرها باید بنا در کار او ... تا که بینا از قضا افتد بجا
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر ... مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که او هفتاد توست ... وین دو چشم حس خوشه چین او
از زبان تا چشم کو پاک از شکست ... صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری ... فرق صد چندین بود در بهتری
گر دو مردی از سخن وانی سوال ... حق و باطل هست این گوی خیال

گوش اگر گوش است و گفت این طلبست — چشم حقست و تیقنش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه آن باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این یقین خواهی در آتش در نشین

حکایت در بیان قبض و بسط و این دو صفت

خوف و رجاست و بحقیقت یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آنرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که متعلقست بصفتین جلال و جمال آنرا قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق تعالی که در وی استبشاری بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالیست که حاصل گردد از واردی که موذی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک یکی از آن مصروف

دیده دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله قبض و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است — صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد — کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
فکر غم گر راه شادی میزند — کارسازیهای شادی میکند
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل

غم و دل هرچه بریزد یا برد | در عوض حق اگر بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دستش ببین | بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و کسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم
حافظات و رافع و گر دو کار | بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی از این دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی شوره و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان | جدب و خصب و صلح و افتنان
این جهان پرانه با این دو [illegible] | زین دو جانها موطن خوف و رجات

شرح سیم در بیان سکر عشق و آن چیستی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبه او را از دود شراب گویند لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون بسیار [illegible] کاین سکر بتجربت انجامد و بجنون کشد والجنون کما قال حضرت مولوی فرماید رحمة الله علیه جرعه چون ریخت ساقی الست **مصرع** بر سر این خاک شد هر ذره مست **فرد**

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعه دیگر که بس بی کوششیم
آفت نور صبح از روز تو | در صبوحی با حقی منظور تو
داده تو بوی چنین از دم را | باده که بود کز طرب دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو | قالب از ما مست شد نه ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را گروگان می دهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور | مست حق نآید بخود تا نفخ صور
خاصه زین باده که از خم [illegible] | نه می که مستی او یک شب [illegible]
لنگر آن اصحاب کهف از نقل عقل | سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو می کرد بیخود پا و دست
تا به پیمانه بود افلاک را | وز خجالت روحهای پاک را
که سبوی دل در آن می بسته اند | خم باده این جهان بشکسته اند

چون مقرر آمدی توفیق را / قوت می‌شکند ابریق را

قطره‌ای از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

بهر مجنون خدا اسب طهور / بهر مرغ کور رست از آب شور

هین به بی‌مستی لاغره مشو / مست عیسی مست حق حرمت شود

مستی هر که خماری بود وش / جز که بر حیرت مداری بود وش

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

شاد آن مستان که چون می می‌خورند / عقل‌های پخته حیرت می‌برند

آنکه مرداری خورد دیغی پلید / شرح او را سوی مسجد برکشید

مست بیکی الطلاق تیغ نیست / همچو طفلست و معاف و مستعیب

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن کرد

پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت شد بی‌دست و پا

عاقلان مجنون حقم پندار / در چنین بیخویشی‌ام معذور دار

حکایه در بیان جنون اسبکی و نابود بودن وره تواتر صدمات سطوات ناستانی و بیکی از مرا اسب تیز وطهر تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت سوی میدان بیخودی راندن و الیه اشار بقوله

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسله تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر آن میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

گر طبیبی را رسد زینسان جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است

هر دلی که پیش آن شه بود / دم بدم او را سر مه میشود

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ور چنین حالی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

چون کلیم دیده بستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب

ذره ذره عشق و هوش ربانیست / این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

بی تحیّر العقل فاق الحجا — ما سواک معقول برجت

هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او یا پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست — حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

چون به دیر رو شدم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسله تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عاد لاحبذا ای صدای ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوه و افسون شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

چاره کو بهتر از دیوانگی — بگسلد صد لنگر از دیوانگی

حکایه عقول جزئیه لنگرهای سلوک می‌شوند بواسطه آنکه تفرقه محض و محض تفرقه‌اند بی ترک ایشان جمعیت نه باشد چنانکه مولوی قدس سره **فرماید**

داند او کو نیکبخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی سباحی آمد در بحار — کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظن است و حیرانی نظر

زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد چنانکه مولوی قدس سره **فرماید**

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نی گشته سواره نک فلان — میدود اندر میان کودکان

تو اگر جویا ز جان دست — او درین دیوانگی پنهان شدست

کس نه اند از خرد او در شناخت — چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت جوینده آمد پیش او — کای شه عالی مکان بر من بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست — باز گرد امروز روز راز نیست

گفت آن طالب که آخر یک نفس — ای سوار ا بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسپ من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه می‌پرسی بگو پیدا و فاش

گفت ای شه با چنین عقل و ادب — ای چه شیدست و چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند — کاندرین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شکرم — هم ز من می‌روید و من میخورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله‌ام کفی

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست

زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا براندیشم ز تشنیعات عام

تا مرا از خویش هم آگاه نیست — در دلم گنجای جز الله نیست

من کی ای خورده دم از نام دوست — این از آن حیرت تحیرها دروست

من نگویم یک دم هشیار نیست — وصف آن یاری که او در یار نیست

هر که گل از رهنمائی دیده است — حاوت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه — با شکر مقرون نه گرچه نی

رخت مرکت با تو است و عاقلی — از جنوداً لم تروها غافلی

من غافل نیستیم در حیرتیم — حیرت اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیره کی بی‌خبر گشت — موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را — خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است هر که در دریای حیرت افتاد از طوفان تفکر برست **فرماید**

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب — پیش آن آینه‌دار مستطاب

کف از تیغ سفید می‌کن جدا ‌‌ ‌ ‌ که عزه پس نخریدم ای خدا

دیو و پری و کل پیش شما ‌ ‌ ‌ ‌ کف خود و بگزین مرا کاری فتاد

این سوال این جواب اکنون بدان ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا افتاد اندر درد دین

مثل دیگر در بیان معنی که هر که دردی دارد و در حیرت فرو رفت از نکاوی فکرت و حضرت مولوی قدس سره فرماید

ای کسی زد وستی مرز یدا ‌ ‌ ‌ ‌ حمله کرد او هم برای کید را

کف شین نی سوالت میکنم ‌ ‌ ‌ ‌ بس عجب هم کو بی و الکه میزنم

بر قفای تو زدم آن طراق ‌ ‌ ‌ ‌ یک سوالی دارم اینجا بر وفاق

این طراق از دست من بود ‌ ‌ ‌ ‌ از قفا گاه تو ای فخر کیا

کف از درد این خفت نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ که درین فکر و تفکر نیستم

تو که بی دردی همی اندیشی این ‌ ‌ ‌ ‌ نیست صاحب درد را این فکر هین

بس ای این اصل الامن جوی ‌ ‌ ‌ ‌ هر کرا در دست او بر دست بوی

شعبه چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت و انقطاع مخالفت و گفته اند قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و کمال بیخودی که قرب حق بیکان است بل بیگانگی بی شبه حضرت ذات متعال از مکان

و زمان و جای و جهت منزه است و مقدس زنهار

قرب نه بالا نه پستی رفتن است ‌ ‌ ‌ ‌ قرب حق از حبس هستی رستن است

کار کار گنج حق در نیستست ‌ ‌ ‌ ‌ غره هستی چه دانی نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا ‌ ‌ ‌ ‌ نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب حق با او پستی رفتن است ‌ ‌ ‌ ‌ قرب حق از قید هستی رستن است

حکایت ای درویش قرب بیچون چون باشد تو چه دانی که نزدیک است و نحن اقرب الیه منکم من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور و دور می افتی چنانچه جان و خرد بسیار بسیار نزدیک ترند چنانچه از غایت قرب بعید بعید می‌نماید فرماید

چون خرد با تست مشرف بر تنت ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دید او ای فلان ‌ ‌ ‌ ‌ از سکون و جنبشت در امتحان

از خرد غافل شود بر بد تنه ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از آن عقلش ملامت میکند

گر نبودی حاضر و غایب بدی ‌ ‌ ‌ ‌ از ملامت کی ترا سیلی زدی

چون نسیمی قرب عقل اندر شود ‌ ‌ ‌ ‌ زانبیا قرب خورشید وجود

قرب بیچون است عقلت را بتو ‌ ‌ ‌ ‌ نیست چپ و راست پس یا پیش او

قرب همچون جان نباشد شاه را	گر نیابد بحث و عقل آن راه را
نور چشم مردمک در دیده است	از چه ره آمد بغیر از شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل‌تر از عقل و جان هم ز جان
جان تو نزدیک تو وری از تو بالا	قرب حق چون جان نیابی ای عمو
دانک چه قرب از جهل آگهی	تو بگفتی تیر کژ است بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو پیدا دورتر	از چنین گنج است او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر	می‌زند خورشید بر کهسار و زر

حکایت ای درویش قرب دو نوعست فرایضی و نوافلی اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بجود و بغیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی و او مر قدرت کامله الهی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکته و ما رمیت اذ رمیت رمز و قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده و شاهد این معنی چنانک

حضرت مولوی علیه الرحمة والرضوان فرموده اند **فرد**

او بصفات آن ذات و من صنم	ای یکی گوهر دم من آتشم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین
انکه او پخته نه بنده دو در قسم	فعل خود را و بخشش ابر قسم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند در رسیدن اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن چنانچه حضرت مولوی قدس سره **فرد**

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور	وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست	کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

پس خبر بود او که آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمانی از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند

ذکر کد قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند گاهیم پوست

سبز کردم چو بگه گوید کشت باش / زرد کردم چو بگه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدوم اندر مکان لامکان

نقشها گر با خبر گر بی خبر / در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را میبرد / بخل می آرد سخا را میبرد

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتقی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی

ما رمیت از رمیت کشف حق / کار حق بر کارها دارد سبق

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست

ما رمیت از رمیت بی بیت / همچنین قال آمد از ضعفش بجست

محکم اندر جهان پیچ پیچ / جز الف او خود چه دارد پیچ پیچ

این جهان حسن است در هر جیب / عاجزی شیر گرفت دود عیب

گر بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میکند گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط را / میدمد میسوزد این نفاط را

دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

بس یقین بر عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آنرا با اظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

حکایت اما قرب نفلی مقام محبوبیت و درین مرتبه صفات سالک موصوف صفات کبریا شود و او مر او را چون آلتی باشد که گفت سمعه و بصره و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست خود می گوید و خود می شنود غیر کجاست فلا ناطق غیری و لا ناظر و لا سامع سوای من جمیع الخلیقة

وازین مقام چنین کلام اختیاری نماید چنانچه حضرت
مولانا رحمة الله علیه قدس سره فرماید

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست از جان کم مباد

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گاه نقش شادی و که غم کند

گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم
ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم آییم عکس قهر اوست
ور بصلح آییم عکس مهر اوست

تا نشد مغلوب بکس این سر نیافت
ور تو خواهی آن طرف باید شتافت

هر که شد مغلوب او معدوم رفت
بهترین سیما افتاده رفت

او به نسبت با صفات حق فناست
در حقیقت آن فنا او را بقاست

جمله ارواح در تقدیر اوست
جمله اشیا همه در تیر اوست

آنکه او مغلوب باشد لطف هاست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت او در این زمان چشم از
مرغ حالش در رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی

منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد

چونکه اینجا اختیارش خرده است
هر چه گوید آن نگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و طور نکته سبحانی ما اعظم شانی از دو اعتراض مریدان بر آن و جواب دادن سلطان مر ایشان را نه بطریق چاون بلکه بر سبیل عیان چنانکه حضرت مولوی قدس سره فرمایند

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله	کاردها در من زنید آن دم همه
حق منزه از تن و من با تنم	چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید	شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد	تو بگویی کان نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور	نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند	تو شوی پست آن سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست	هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود	زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا	چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند	کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید	بازگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون	وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد	حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد	سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران	دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد	جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته	نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن	کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی	چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد	با خود اندر دیده خود خار زد

ای تو زده بر وجود او تو جز او … برش خود و منی‌ات آن هوش دار
زانکه وجود فانی است و نیست … تا بود در امنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه‌ات … غیر نقش روی غیر آنجا نی
گر کنی تف سوی روی خود کنی … ور زنی بر آینه بر خود زنی
گر ببینی روی زشت آن هم تویی … ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است … نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در لب ببست … چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد … دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بمحبت چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مخبرست و گفته اند فتوتیت حق است مر اشیا را زیرا که بدان وصل میگردد بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر برآنند آنست که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در وجود سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او سر آنکه بوصل حقیقی رسید ابدا همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل

بودی مراتب هبوط که در عالم عناصر است از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی مراتب است و از او صل مطلق گونه برجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت
مث این آن کسی است که بود اول ٭ زانجا بهمه جهان سفر کرد
و جز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمی رسد و این وصال و اتصال بیچون و بیچگونه است کما قال قدس سره العزیز مث

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس … هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی … ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی … تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای … لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
بگذر از جسم و وسایط را بمان … کز وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست … واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
واصلان را نیست جز چشم و چراغ … از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید … زو رسد باقی صفت از مزید
بی ازو نه هم کسی را حق نزل … شد گشتم من ز صاحب وصل
موهبت را بر کف و پیش نهند … ور گشایش آن ز ابر و خانه‌ها

با کشش و بی کشش اتصال	هست بیچون و چگونه برکمال
اتصال کو بگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام

حکایه در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است
بر جویای عاشق نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار
آن اما طلب عاشق پیدا است و میل معشوق پنهان
در این طرف احتیاج ظاهر است و در آن جانب اشتیاق
مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الیهم لاشد شوقا
باید و محتاج بودیم او با مشتاق بود حضرت مولوی قدس سره فرماید

تو بگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون خدا آید که عاشقی در پشه‌ای	زار گوید کای تو دل در پیش او

گشته‌ام مرده به پیشت ای صبر	بهر که شاه زندگانی جانب دگر
آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوش است	تلخی هجر تو فوق آتش است
گرد می‌گردان رسیده از بلا	وصل را او در گشادیم الصلا
ای خدا یا چو دمی که هست هست	وی زهی بی تو ما همه نیست
با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازهای کهنه گویم می‌شنو
گوش بی گوشی درین دم برگشا	بهر رازی یفعل الله ما یشاء

حکایه در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت
اتصال و تا به کسی نبخشند نداند چنانکه گفته است شعر
صفت باده شوقش ز می‌پرست مپرس ؛ ذوق این می نشناسی
بخدا تا نچشی ؛ حضرت مولوی قدس سره فرماید

ایها العشاق اقبال جدید	از جهان کهنه نو کن رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج	افسحوا یا قوم قد زال الحرج
چهره شیرین جانان نوبت زدست	آسمان در شهر قند از زر آمدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند	تنگهای قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را آمد رسول	بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهرها خود ای پر از شکر شود ... شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان ... همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس ... جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند ... چونکه شیرین خسروان ازبر نشاند
نقل برنقلست و می بر می هلا ... بر مناره رو و بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود ... سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان ... ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند ... روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل جان جان فزا ... لعل اندر لعل اندر لعل ها
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز ... خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد ... بوی یار مهربانم میرسد
نعره ها مستانه خوش می آیدم ... تا ابد جانا چنین می بایدم

حکایت ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامالست اما وابستگان سراب غفلت راه بدین شراب نبرده و اگر کسی گوید این اتصال باد در نی یا دم است می گوید بجهت آنک این اتصال بیچونست و تا کسی از چونی بوی نبرد

در نیابد نه بینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بیجهت و بیچونی در شو اندریافت چنانک حضرت مولوی قدس سره نظم

آخر این جان با بدن پیوسته است ... هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت ... نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر ... عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون ... عقلها در دانش چونی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو ... وان تعلق هست بیچون ای عمو
زانک وصل و فصل نبود در روان ... غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل ... لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی بپایی می برد دوری اصل ... تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد ... بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی ... بحث کم جویید در ذات خدا
آنک در ذاتش تفکر کردنیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه ... صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست ... وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او ... تا نباشد در غلط سودا پز او

حکایه ای درویش چون دانستی که حقیقت وصال بجست
جهد کن تا بدان چون وصال نیا پشوی و از حجاب
بعد از فراق که واسطه آن تویی تست بیرون
آیی چنانکه حضرت مولوی قدس سره العزیز فرماید

عمر خوش در وصل جان پروردنست / عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کیم احسنه پیامی و هن / طالعم قسنج کن چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / کز آسیب ذنب شد رو سیاه
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد نکال / خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار رهبرست
از صبوری در فراق یار و حضرت مولوی قدس سره فرماید

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گر چه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این تو را مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی وشست / لیکن از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
آن مسیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش آمدند
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن مسیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش آمدند

حکایه در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه
کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بحسب
احاطه و معیت الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه

عدم تصور کثرت و مغایرت وهو الله الواحد القهار
پس موجب دوری غیر از ملاحظهٔ نسبت و سمی
و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اطوار
تعینات است ❁ توهمت قدماً ان لیلی تبرقعت ❁ و انّ
لها فی البین ما یمنع اللثما ❁ فلاحت و لا واللّٰه ما ثم برقع
سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی ❁ ای دوست ترا
بهر مکان می جستم ❁ هر دم خبر از این و آن می جستم
تو در دل من ترا بجان می جستم ❁ خجلت زده‌ام کز تو نشان
می جستم ❁ پس مبالغهٔ عشاق در طلب وصال استدعای
فوق حجب توهمات و رفع استتار تعینات است
چنانکه حضرت مولوی قدس سره العزیز فرماید

گر بنالم شاید از دستان او | چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روزافروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش
صد دعا صبری که بود اکنون کجا | در مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت و حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب | زانکه بشکستم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من | فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
من علم اکنون بصحرا می‌زنم | پا سر اندازی ز پاره‌دوزیم
دیده کو نبود ز وصلش در فر | آنچنان دیده سپید و کور به
حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به بتیغ اضطراب
گوش کی نبود سزای راز او | برکنش که نبود اش بر سر گرو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولی تر است | کانچنان پا عاقبت درد سر است
ای جهان گشته را تو جان شده | اندرش بی جان و دل افغان شده
شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از فراق شمع می‌گویی سخن | مرحم فرمای کن لیکن آن سخن
تا که از ذوقت تو هیچ نیست | در فراقت غیر هیچاهیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو | حیف نامد فراق روی تو
رحم کن بر وی که روی تو دید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

دل ز روبت وصول گم کی کرد	کز فراق یار خود در حبس بود
از فراق این چنین کمها شوره شود	وز فراق این آبها تیره شود
عقل و ادراک از فراق دوستان	همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراقت چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس نشرح سوز آن کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک

و این نهر کام جان چشنده از آبیه آب رشحه حلاوتی بی اندازه می بخشد بعون الله تعالی حسن شکر **رشحه اول** در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت حسی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و از حیث هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور او شاهد عدلست و هر آیتی از آیات و صحائف ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب

و درین مقام گفته اند و لله فی کل تحریکة و تسکینة ابدا شاهد و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و اگرچه عوام را درین اوصاف و آثار نوعی از مشاهده ذات از شناخت حاصل می شود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند بیشتر میرانند و مجرد نشان صفات از مشاهده ذات واقعی مانند کما قال قدس سره العزیز نفعنا به **حکایت**

هر صفتش را چنان دانی ای پسر	گر دمی اندر وهم ناید خراش
فی نفسه آثار نور رحمتست	لیک که داند چو او ما نیستش
هیچ ماهیات اوصاف کمال	کس نداند جز به آثار و مثال
چون اگر گویی بدانم دور نیست	ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خوانند در قرآن صریح	قصه اش گفتند در ماضی فصیح
راست گویی هم بدانستت وصف	گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را	هم او را دانی و را ای فتی

بور لکم من خود و ذوقم فیل را / پشه کی داند اسرار فیل را

این سخن هم هست در روی آن / کز جهات بیرون نقشش بی‌نشان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات سر سر آنکه / پیش چشم خاصگان باشد عیان

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

قطره خود در اشجبه انکخته / تا از اینجا جانب دریا کشید

چاره خواه از چشمه هست آن بجو / تا که دریا گرد و آن چشمه بجو

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف فلسفی

معرفت بگفت که ادراک ذوقست باعتبار کنه ذات و تجرد او از لباس تعینات اسما و صفات وایش ممتنع است هر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا چراغ نکت زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشد هیچ چاره نیست و درین باب گفته اند شعر

کنه ذاتش در سؤال نیست / شعر / عقل حیران و نطق لال نیست

جل من لا اله الا هو / شعر شعر / لا تقل کیف هو و لا این هو

میان او و ماسوی او هیچ نوعی نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالاتست شعر چه نسبت خاک را با عالم پاک شعر ما للتراب و رب الارباب شعر لاجرم عجز از معرفت سبحان من جعل العجز عن معرفته و اینجا گفته اند شعر العجز عن درک الادراک وحضرت مولانا نیز همین معنی ایمایی فرموده اند قدس سره فرد

ای که از چشمه شود رنجات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود خفاش پشت از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود	این بسش بس که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث	پس کجا ماند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات او در سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدانست وقت جام نی
چون توهم مستکی نور از مدرکات	ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزاییدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد ورا درد و پشت	پس دهان دربند و لب خاموش بست

نکته در بیت ابیات بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار اعدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص اخیار کبار دادن اخبار حکم نشده و نخواهد شد زیراکه از حیثیت اطلاق نه گوهر هیچ حکمی بر وجه انتوان کرد وهیچ نسبتی کوی اضافت نتوان نمود واگر نه مطلق نباشد

لاجرم چون اسپ تجلیات واده هم را به پراستان این مقام راه گذر بسته است و طایر آن عقول و افهام را در طیران هوای آن دون درک المرام پر و بال طلب شکسته

بخیال در نگنجد تو خیال را مرنجان ∴ ز جهت بود منزه طلب هیچ سویش ∴ آنها که در معرفت یگانه اند ودر بی نشانی نشانه اند بی نشانی ذات چنین نشان باز داده اند

رباعی ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان ∴ برتر ز خیالی و برتر از گمان ∴ هرچند که مین هر نشانی لیکن اینست نشانت که ترا نیست نشان ∴ واگر این فضل جلی الفضل لی نشانیست که از هرجزایات خواهد که چیزی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اشارت مقصر بیند خیانچه فرمود لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت نفسک فرع اسماع اهل استماع نموده واگر مثال واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهره آن زهرا آن داشتی که حقه اینکار بحنبانیدی یا ازین ورق سبق خواندی مولوی قدس سره

اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هرچه بیهوده است می‌گفت و در این حکایت بیانی است برانکه وصف جمیع اوصاف بر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست قال الله سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا قدس سره العزیز

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر اول را به پیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / وی بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ از وی شد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است و چه کفر است و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر به سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / وین خطا از صد ثواب اولیترست
ملت عشق از همه دنیا جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
شرح آن را گر بگویم ابلهیست / زانک شرح آن ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه میگویم نه احوال منست
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
شرح حق پایان ندارد همچو حق / بر همین بربند و برگردان ورق

حکایت در بیان آنک حمد و درود از سجده نشان دادن همچنان باشد که کرم را اندرون میوه کمال و شعاع بیان کردن و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هر یک به نشان خود از پی نشان دور افتاد و پیش سجده هر چه محدود است لاست

وزیر

کل شیء غیر وجه الله فناست / و حضرت مولوی قدس سره
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانک در اندیشه ناید آن خداست
آن نگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان | نی کسی زو علم دارد نی نشان
هر کسی نوعی دگر در معرفت | یکنفر موصوف معنی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | وان دگر مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در سر و وظیفه می‌زنند | وان دگر از زرق جانی می‌کنند
هر یکی از وی نشانی داده‌اند | همگان آگه که ایشان آن دهند
ره که زاد از نام و دیگر در صفات | تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی بیش نیست اما آنکه این نکته را اهل حقیقت شناسند نه صاحب تفرقه کما قال احبابک حضرت مولوی قدس سره منیر باد **حکایت**

چار کس را داد مردی یک درم | آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی بد ترک گفت این بنم | گفت بگذار از عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم می‌زدند | که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل | این درمتان می‌کند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در گفت و گو
صد هزاران وصف اگر گویی بهوش | جمله وصفا پیش او زین جوش
زانکه هر جمعی تو در حق دو | بر صور و اشخاص عاریت بود
چون حقایق نیست این لاجرم | لاف کم باید زدن در بند دم

رشحهٔ دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلاء ظهور هستی حق بر باطن و آنکه از آن بی شعوری بی شعور بود او را فنای فنا گویند و گفته‌اند فنا از فنا در فنا مندرجست زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهة آنکه صفت موصوف آن از قبیل ماسوی حقست پس شعور به آن و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبهٔ فناء الفنا اکمل مراتب کاملی جمع آمده علیه نظم حضرت شیخ فریدالدین محمد عطار قدس سره

در فنا گم شو وصال اینست و بس	گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی معنوی باز در صفت فنا و تعریف
فانیان بدین وجه میکنند که قدس الله روحه العزیز فرموده

ای برادر گریه و زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست	زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای خبرهاتان ز خبرده بیخبر	توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای بوالعیان	که نگنجی در زمین و آسمان
چیست دعوی او درین جست و جو	من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش نمک در آب غرقه است چون روغن در شیر
اگر چه تصور کنی که هست اما نیست و اگر چه گمان بری که نیست
اما هست و این مقصد فنا است قدس سره فرموده

گفت قایل در جهان درویش نیست	ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون درافکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی	هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد	هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقصد ما فنا باشد و هنوز سلوک
باقی بوده و ازین بالاتر نیز فنای فناست فرماید

چون فنایش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبان بی‌پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم	گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا	نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کاو	تا شود کم گردد افزون نور او
این شعاع فانی و آن باقیست	شمع جان زان شعلهٔ ربانیست

این شعاع باقی آمد عرصه صن   زان شعاع شمع فانی عرصه صن
آن زبانه نار جمله نور بود   شمع فانی چون سایه از وی دور بود
ابر را سایه نخسپد بر زمین   ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی ای ابر باشی بی‌نگاه   باش ماه از بی‌خودی چون قرص صن
باز چون ابری بپاید نزد او   رفت نور از مه خیالی ماند
مه خیالی می‌نماید زابر گرد   این خیال او را خیال اندیش کرد
مه ز وافقت دارد از گرد و غبار   بر فلک از چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو چشم جان   که کند مه را ز چشم ما نهان
بود مس ابر است و پرده و کشف   زان مکانش لطف حق شد او ضعیف
برکنم پرده خودی را من ز راه   تا به چشم حق ببینم ماه را
یا لطیف ابری در آید پیش ماه   که کند خود را حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا   همچو جسم انبیا و اولیا
وانچنان ابری نباشد پرده بند   پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباحی روشنی   قطره می‌بارد به بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا   گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر   اینچنین گردد تن عاشق صبر

تن بود اما تنی رفته از او   گشته مبدل رفته از وی رنگ بو
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار   تا کند او صید شهباز شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین   خوانده لا تقلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش امر اگر شد شکار   چون ببیند شه شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت   دست آن صیاد را هرگز نیافت
گر بیابی آن شکر مرده ای منی   جنبش شه بین و زحمت از منی
مرغ مرده‌ام مرا گر شسته است   صورت من شد مرده گر شکست
جنبشم زین پیش بود از بال و پر   جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست   جنبش باقیست چون اکنون از اوست
هین مرا مرده مبین گر زنده   در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکف خالق عیسی درم
کی بماند مرده در قبضه خدا   بر کف عیسی مدار این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد   کف باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریاست جست   از تف خورشید و آب و گرد رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک   ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کار ما این نیستی است / که جز وی نشانستان این همی است

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزون‌تر است / کار حق و کارگاهش آن سر است

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم در پی بحر نیستی

نیستی هستست کو مردود را / نیست شو هست کرد او را که

آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است
در آینه نیستی مشاهده توان کرد و اولیا اشار فرماید

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتش ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل

هر که او از صلب نکبت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

آینه هیچ قفا باشد فنا / کاندرو بنماید انوار بقا

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال داران بر فقیر آرند جود

پس گدا آینه جود حق است / وانکه با حق است جود مطلق است

وانکه جز این دو بود او مرده است / ور نبود او بر جوشش پرده است

جعفرا چون نیست جنبش شاه را / ماهی باشد بهر ماهی او فنا

چون فنا شد ماهی او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان

مثل شاهان کز خطر باشد بجان / لیک فکر بسته‌اند از وبا نشان
شاه چون شیرین ز تن آهنگ کرد / جان بشیرینی بود خوشتر بود

حکایت در بیان آنک فنا موروث بقاست و لا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
اما این کار ببازار آن میدان مجاهده است جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و الیه اشاره شمس تبریز فرماید

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
از لبان شیرین عشرت ساز خوش / صد هزاران جان ببایید باختش
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را تا نو کنی
جان شور و شمع پیش شمع بر / جان چون دریای شیرین ای بحر
سوی شمع عشق ای ننگ زنان / صد هزاران بنگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون نرد ای نکشتی زنده بود / من غنی باشی اگر گشت ملک
چون بر زنده شوی او وجود اوی بیست / وحدت محض است آن شرکت کی است
دیده ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیده ما را دیده او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
فانی ار بازو ببستی بی کمر / قطره در ده که یابی صد غدیر
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
همچو پروانه شرر را نور دید / عاشقانه در فنا و از جان برید
لیک شمع عشق چون آتش نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شعله‌های آتش است / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت در طعن جماعت مدعیان بی‌معنی که دعوی جانبازی کنند
و در وقت وقت از کار باز مانند فرماید

پیشتر از وقعه آسان بود / در دل مرد خیال نیک و بد
لیک چون درآید اندرون کارزار / آنکس آن زمان گردد کارزار
آن شیری چه سنده تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان میش
ورز اجل او ~~با شیرش~~ شیر شد / ایمن آگه مرگ تو چون شیر شد
گشت ابدال آنکه او مبدل شود / خمرها از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حق و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

حکایت در بیان فنای بود ان در بقای حق چون اندراج نور کواکب در روز نور آفتاب و تفتیش کردن از قصهٔ پشه و باد درین حکایت اشارت است بدانکه پشه وجود همگی در پیش باد ظهور واجب تابی ندارد چنانچه حضرت مولوی قدس سره العزیز **فرماید**

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای بسیارروی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادگر / مشنوی از خصم بی خصمی دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را در بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو برانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
نیستی در هستی آیین منست / گم شدن در گم شدن دین منست
گم شدم چون سایه اندر آفتاب / یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ای درویش اگر عاشق جان عاریتی در بازد جان جان دریابد بلا یار فانی معیوب بدهد و بیار باقی مرغوب برسد چنانکه حضرت مولوی معنوی مانا قدس سره العزیز فرموده

او کم خم شکست و سر کرد بحث
توجه کردوم که وه نامم کرد

صد خم شهد صافی ای پسر
در خورم داد و شاد کامم کرد

تو مکن تهدید از کشتن مرا
عاشق زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آنکه بر یمین
در جرعه خون خورم همچو جنین

چون یقین دیدم چنین خوش کشتنی
آنکه عاشق گشته‌ام اینکارم

ای کسی کاکنون چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق بر یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی را می ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیوة فی حیاة

از دم و مرگ من دو زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر
پس برآرم با ملائک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
وآنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق امت است
آب حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و آن جویای آب
میخورد والله اعلم بالصواب

رشحه سیم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایهٔ غایاتست و مراد از توحید آنست که در کونین شهود و سالک نمرود الا حق تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت آلهیت و توحید عقلی و آن اثبات وجوبست مرحق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجودیست مرحق تعالی و تقدس و نزد بعضی از عرفا توحید عبارتست

دارد و توحید امتثالی و استدلالی و حالی و ذو الجلالی
اما توحید امتثالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند
آنست که بنده بر مقتضای اشارات آیات و اخبار تفرد
وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق را
تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر
علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و سخن درین
مرتبه جز حصر لا اله الا الله و نفی ناشایست و ذکر افعال
و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیادت ازین
لایق حوصلهٔ طایفه که درین مقام‌اند نیست و لکل مقام
مقال اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز گویند و آن
مستفاد باشد از باطن علم که علم یقین است و آن
چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موقوف گردد
بدلایل و براهین آثار بیقین بداند که موجود حقیقی
و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال
و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسد
و اینجا توحید افعالی و صفاتی بروی ظاهر گردد و بدین

توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقای
علت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب
گردد و اسباب را که روابط افعال‌اند معتبر شناسد
و درین حال انانی و سیبی پدید آید و مقرر است که تا من
و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی
نماید چنانچه حضرت مولوی قدس الله سره العزیز

چیست توحید خدا از وحش / خویشتن را پیش احد سوختش
چون الف آموخت شمع از وحش / آفتاب اندر انبار و سوختش
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر درش هر که من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و من است در آن
خانهٔ وحدت راه ندارد و الیه اشار فرماید

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی رهاند از نفاق

چون تهی تو ز همراز و رفت — سوختن باید ترا و نار تفت

رهشان مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزیده ز شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب — تا بجنبد بی‌ادب حرفی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دو من اندر سرای

نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته یکتا شد غلط کم کن کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون

پس دوتا باشد کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

زین دوتاهای صور کم پیش شست — تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

بود در جا پست لیک از جام شست — از دوتاهای صور بگذر مایست

سوی باده بخش یکتا هین قسم — چون رسد باده نیاید جام کم

صورت از بی‌صورت آمد در وجود — همچنان کز آتشی زادست دود

حیرت محض آردت بی‌صورتی — زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

زاید از صورت دوی ای بی‌لمش — از دوی بگذر سگی حق گرد

آن یکی را که عقلش نقد کرد — فهم این توقف شد بر که مرد

گر بتش او را کاین مکن بر بی — فقر نفس از بهر جود و حجب شی

با چنان حجت که دارد شاه هش — بی‌ضرر درست چون گوید بنقش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات صور کرده شود نیست هست نماید و در واسطهٔ تعدد و کثرت هست نیست بنماید که نظر در عالم وابسته شود یکی نیست هست نماید و یکی هست نیست کما قال الشیخ قدس سره العزیز فرماید

نیست را بنمود هست و محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمود غبار

کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی‌دریا ندارد منصرف

جنبش کف‌ها ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نی عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این قبا پرده است و چه گشت — چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده

این کی بر کار است بیکار است و پوست — وانکه پنهان است اصل مغز اوست

مرغ بر بالا و پران سایه‌اش — می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بنگر کان عکس آن مرغ است	بنگر کاصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از آن مطلوب خویش	کی شناسی مرغ با ظل ای پریش
همچو صیادی که گیرد سایه	سایه کی گردد ورا بستر تا
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین خیالی چیست یکسر ای عجب	اینت باطل نیست پوشیده عجب

حکایة سایهٔ مرغ که عبارت از عالم که ظل وجود است الم تر الی ربک کیف مد الظل وفی الواقع این عالم روی پوشست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را که کحل بینش در دیده و نور بصیرت کشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد ببیند و بداند که فلا موجود غیر الله بالله هو الفرد الاحد والله اعلم و حضرت درین باب نوعی تمثیل میفرماید رحمة الله علیه **حکایت**

در نگر گر خیره چشم تو نور	دور دوران کرد دست ای بحکم
نه زپه آن مایه دارد خود بدست	زود پوشی کرده در انجا دو دست
در خلای گوش باد جادوش	در رگ صد قوم کلام کاربش
آن چه او بستانده از چرخ خود اشن	کو بپذیرد حرف صوت قصه خوان

استخوان دیا دو پوشت وسب	در دو عالم خیره زان عجب

حکایة او توحید حالی و آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او اولا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و درین مقام موحد در مشاهدهٔ جمال احد جان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظرش نیاید و درین مرتبه اکثری از رسوم بشریه مشتغل شود و چنانچه از شرک خفی بر خیزد و نظرش موحد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق شود کما قال قدس سره العزیز **فرماید**

چون نمانی بنده لا شد از وجود	پس حج باشد تو خود پیش ای حسود
گفت نوح ای سرکش من مردم	من نه جان بردم بجانان مردم
چون بمردم از حواس بشر	حق برانگیخت سمع و ادراک و بصر
چو نگه من نیستم این نیز ز دوست	پیش این دم که دم زد کار اوست

چون بود آن جمع کز جوهر بریده | دور جایست این چنان چونی رسید

کی شود پیچ ... اندر لامکان | گرد خود آن جمله جانها چون سگان

تا ز بیچونی و به شان آن پیشوان | در جنابت تن زنان این ره روان

تا ز بیچونی چنین نامی تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام

هر که محراب نماز او دست عین | سوی پایان قدس هیهات این ترش

روی او چون از همه سو در بود | زیر و بالا تر چه پیچی بگو

دامن او گیر ای یار دو بین | گو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان | تو نه‌ای او باشد جاودان

لامکان جایی که نرسی از مکان | تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو بوده چون آن شه شوی | دور اگر دوری و لیکن به شوی

حکایت اشارتست به اینکه چون از خود فانی شوی به دوست باقی شوی اما آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری او را ببینی تو آن نشوی ولی اگر چه بنگری جای بر بی کز تو تو بی بر خیزد همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتش ادبست اگرچه آن نیز در بیچه کمالی

قدس سره العزیز فرموده و این اشعار قطعه

این خم یکرنگی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم افتد و گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم

این منم خم خود انا الحق گفتن است | رنگ آتش دارد اما آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی می‌لافد و آهن وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النار است لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن

آتشی چه آهنی چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا هستش مخوان این جسم شوخ | ور چنین جسم خشک کی ماند کلوخ

گفت پیغمبر که بر دست صبا | از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس | بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

آن هلیله پرورده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر

کان جهان همچون نمکسار آمدست | هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست

خاک را بین چون نگارنگ آمده / پیخته یکرنگ اندر کوزها

وین نگینها زجسم ظاهر است / خود نگینها زمعانی دیگر است

این نگینها زمعانی منفیست / از ازل او تا ابد اندر ثبوت

این همی زآهنگ صد چندین بود / آن توئی بی‌ضد و بی‌ند و عدد

اندر اینجا گر درآیی از نوی / در گلستان خوش ببین بنگر گل طری

گر تو خواهی کزین گل بو بری / همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

حکایت در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذری بگلستان وحدت راه نبری والیه اشار **فرماید**

اندر او چون بوی بینی رنگ آن / آتش اندر بود و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از زر و زنان / رنگ و بو پرست مانند زنان

مست عاشق آنکه او بیگو بود / بسته او هستها بگذرد و بود

تا نه زنهر دو از شکر در نگذری / از گل وحدت کجا بوی بری

صورت کثرت که از آن رنج / تا نه بینی زان وحدت گنج

کی بدانند این نگشته خیال / رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور جوینده معنی چو جوم / بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ای زاده / همچو خس در دشت چون افتاده

قطره دور از تو رنگ گوهری / در میان موج بحر او سیری

بحر وحدانیت جفت زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور دور از دریا و موج پاک او

حکایت در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهور آن مختلفه وزن عاقلان بوادی جهلیت مانع وحدتیت جز اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون هنا متوجه گردد در مرآئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد در فی الواقع بحسب تعدد مرآت باشد نه بحسب تعدد ذات فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا و در همین معنی گفته اند **بیت**

یک روی و در صد آینه گر میکند ظهور ٭ آنجا صدست ولی رو همان یکیست ٭

اما نکته آنست که میان رائی و مرائی و مرآة و رؤیة هست امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا والیه اشار **فرماید**

چون یکی دریاست چندین دانه‌ان / این چرا نوشش آمدن زهرها

بلکه جمله از یکی دستان آمدست / این چه با شیشه دان آن مستانه است
چون همه خود را از بیش نقابست / صبح صادق کی صبح کاذب ازین حجابست
چون یکی سربرزد از خطه گل / از چه آمد راست بینی در دل
چون جهان خود بود و از آن بین / این لیل از بهتان کج باید زبن
وصل کی کردید باجندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
این همه چون هیچ گونه چون نبود / بر سر دریای بیچون کی طلب
بر شمار برگ بستانند جمله / چون کنی به بحری جمله صدت
بی چگونه چون زند زوات بحر / چون بگوید کنجه اندر ذات بحر
کمترین لیست او جان تست / این چگونه چون جان کی شده
بس چنین بحری که در هر قطره آن / از بدن بی تو آمد عقل و جان
کی بگنجد در صفت چند و چون / عقل کل آنجاست از لایعلمون
اندر آنجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
سر آیین پیش او پر بزند / باز آنجا نزد تیهو پر زند
باد رین دریا بسی گم کرد آن / بی لب دریا خویش کی لب گران
بیکه جان بین فدای جسم باد / خون بهای جان بین این جسم باد
تا که پای رسید دور انم درد / چون نمانده پا بطا نم درد

دعوی مرغابی کردست بط چنان / کی بطوفان فنا دارد دهان
بط را از انگشت کشتی چه غم / کشتی این را آب بس باشد بهم
زنده زین دعوی بود جان خرم / مرا زین دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار او گردن زنی / با همچو شمعم بر فروزم روشنی
این شنا کو ده کرد حوض کرد / پاکه کی کرد و بر دو حوض مرد
پاک گرد از حوض همچو او بشناخت / او زپاکی خویش هم ورد فتاد

حکایت در بیان آنکه چون جاهل نظر بر صفات دارد و در مغازه کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذاتست گوهر وحدت می یابد والیه اشار فرماید

صنع بینه مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات اند ای پسر / کی کشند از صفات او نظر
هرکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب باشد نظرت
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر زفعل و بیم / پیش خاصه محو کرد و صفت و بیم
شیشه چندین رنگ و نور او بیکست / گر از دین رنگ بطا مرکب شکست
عامه را با شیشه و رنگست کار / خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر داری بشیشه کم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایت در بیان اختلاف نشانهای که منشا آن نظرهای مختلفست و با وجود اختلاف همه راست می آید کما قال قدس سره العزیز **فرماید**

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی می رسید / فهم آن میکرد هر جا می شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / این یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچو کف دستست و بس / نیست کف را بر همه آن دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

حکایت اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل از ذات خود بتوحید و یکتایی همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء و اکنون همچنان بنعت ازلی واحد و فرد است و الان کما کان و تا ابد الاباد بر همین وصف خواهد بود و کل شیء هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بغیرت وحدانیت و سطوات فردانیت غیر را در وجود مجالی ندارد **مصرع** در شهر نکویی یا تو باشی یا من و آن بزرگ اینجا فرموده است قدس سره **فرماید**

غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد

اینست توحید و اینجا نه رب گنجد و نه اشارت **فرماید** نه بیان ماند و نه عیان همه رنگهای بی رنگی بر آید و جمله موجها در بحر چون غرق گردد و کل شیء یرجع الی اصله

هست بی رنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو | رنگها یکرنگ گردد اندر او
طالبست و غالبست آن کردگار | که ز هستیها بر آرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه | مر عیانها آن زمان باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
گر ترا حیثیت بگشاد در | بعد لا حسنه چه می ماند دگر
لا اله گفتا لا اله گفت | گشت الا الله وحدت در شگفت
گر هزاران دیده یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول اگر گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود | دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه حقا هو لا نیم ای ثمن | لازم آید شرکت اندر ذوالمنن
آن یکی کان سوی وصف حال | جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن | یا دهان بر دوز و خاموشی کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
این دویی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
هین سخن را زین طلب بیجاست | ور بگویی خلق را رسواییست
قوتهم بگشت چون آنجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید
هیچ ما و من نه پیش او رسید | ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست او خود مالکست | غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوش است آتش است | آدمی سوزست و عین آتش است
هر که اندر آتش او پاره شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتش دیی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز خیال از حقیقت در میان | زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روباه آن | کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن | تا بپاید ذوق علم من لدن

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از سبب تصرف نامحرمان محفوظ ماند و الیه اشار **فرماید**

آن دهان خوش در ابر بازی می | او کلا بر چه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
نگویم زانک تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها شود جانت جلا
تو ز تلخی چونک دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
بس کنم که گر سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بی‌بختی است
چون شود روزی که خونش سود نیست / خون شود وقتی که خون مردود نیست
چون جهان شهوت اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
من خامش کنم و آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
مجلسش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم پیدا نبود و هم نهان
تا که در سر گوشش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
چار پا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

باوجود آنکه این اسرار کار	کم بود وقت زبان زصد هزار
زانکه در وهم صد خموش خوش سخن	دست بر لب می نهد یعنی مکن
خامشی بحریست و گفتن همچو جو	بحر می جوید ترا تو جو مجو
از اشارتها دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب

حکایة در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا پیش نرسید و بعد ازین نوبة اشارتست نیز باید که والعاقل یکفیه الاشاره و الیه اشارة **فرماید**

این مباحث تا بدینجا گفتنیست	هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست	خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند	نعرهای عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست	او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث تلقین میکند

این نشستن پهلوی آن بیخبر	خفته هست و گر زان شود بشر
آنکه می کشتی مرکب چوبین بخفت	غرقه شد در بحر او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادریست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب	شرح این گفتن برونست از ادب
ترک جان کن وصل جانان می طلب	لب ببند و بی کلام می گو نام رب
تا رهی زین حبس این فانی جهان	در جهان جان یابی جاودان
رو بسوی اصل خود همچو خلیل	بگذر از استاره و جمع قلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه	سر بر آن ایوان و آن کاخ ور
این خودی را محو کن از خدا	تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان	تا شوی دریای بی حد و کران
چون رسید اینجا بیانم شد نهان	محو شد والله اعلم بالرشاد

حکایة جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم برون زین مثنوی در بیان تاریخ این مرتب وصف حال خود می گوید و بدان این رساله را ختم میکند ولله الحمد و الاخره **فرماید**

مستانه ز و راگر این باغ بهشت	میوه های پاک روحانی سرشت

باز کردم در لطافت این نظر — نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق — چون از ایشان داشتم درس و سبق
این سخنها لب به لب مثنویست — روح بخش عارفان معنویست
مثنوی گنجیست پر در از بیان — و اندر آن نقد حقایق بیکران
وصف آن گو خازن این گنج بود — زین بیان و عقل ناید در وجود
شرح او را هم زبان او کند — هرچه این نیکو کند نیکو کند
پیروی وصافش مکن بیهوده میل — کی توان پیمود دریا را بکیل
من کجا تعریف آن شاه از کجا — تیره خاکی از کجا ماه از کجا
نور را از غیر نور او دیده — وصف او هم گوش او داند شنید
تیرگان عالم وهم و گمان — کی توانند از یقین او نشان
چونکه او در بی‌نشانی محو شد — محو شد در وی نشانهای کس
مثنوی از بحر او یک گوهر است — گر نهان فکر ما بالاتر است
چون یکی گوهر چنین مشهور شد — بحر اگر موجی بر آرد چون شود
مثنوی بحریست قعرش ناپدید — فهم هر غواص کی در وی رسید
مثنوی از خم او یک ساغر است — گر بنوشش بیرد و خلقی ز دست
چون ز بوی باده کس مخمور شود — گر خورد بنگر که حالش چون شود

انتخاب این از آن بحر شریف — گوهری چند است زیبا و لطیف
تا کسی کو ره نداند سوی بحر — گوهری زان دید و کیف بوی بحر
ور نداند خورد از آن می کوزه — تا بیابد نشئه زین نقلها دریوزه
روز شنبه آخر ماه صیام — گشت این نوباوه چون غنچه تمام
سال هجرت ششصد و هشتاد و پنج — مرتفع گشت این طلسم از روی گنج
مثنوی گنجینه را بگشاد در — بر حریفان می‌فشانیم در
دعوی کردیم و خجالت بیختیم — وز پی عشاق چشمی ساختیم
در کشادیت و صلا انداز صلا — شرم بگذار و قدم در نه بیا
دیگران گفتند بهر فایده — ربنا انزل علینا مائده
گرسنه زین خوان نماند بگذشت — مائده چون بهر تو آماده گشت
هر که محروم از سر این خوان گذشت — در بیابان زحمت بیهوده برد
این چنین خوان نعمت بی علت — دور بی اذن بی چون و بی غفلت
ما چو افکندیم خوانی بس نکو — گر نخورده کس بود نقصان او
کاشکی تا چند از این لاف و دروغ — کی دروغ محض را باشد فروغ
حال درویشان بخود در بسته — از طبیعی دم زنی و خسته
غیر صوت و حرف ایشان نی تو — نیست در دستت چه دعوی میکنی

هر زمانی بی نصیب از عقل و دین
همچنان کشتی گرفتار [illegible]
هر زمانی [illegible]
هست عمری [illegible]

یاد داری صد سخن عشق گو
معنی قول کو فعل نکو

ور نداری فعل از گفتن چه هیچ
حاصل گفتار بی فعلست هیچ
زین سخن [illegible]
[illegible]

این سخن گفت و درو دید اهل
پس برش برداشت علم ازل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یارب از باران احسان و عطا
قطره ده مزرع خشک مرا

تا شود سرسبز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا قیامت تازه و پر نور دار
وین درخت تازه را پر میوه دار

[illegible]
[illegible]
[illegible]

فیض ده آمین رب العالمین

تمت نسخة الشريفة بدار السلطنة
هراة حميت عن الآفات والبليات
بتاريخ پانزدهم شهر ربيع الاول
كتبه فخر الدين المشهور
[illegible] الكاتب
سنه ١٠١٣